

تاکنون
۱۵۰/۴۵۰نسخه
منتشر شده است.

زیبا بنویسیم

۳

فارسی سوم دبستان

آموزش خط تحریری

بر اساس کتاب های بخوانیم و بنویسیم

رضا تبریزی (وحید)
مدرس خوشنویسی مدارس تهران

بسم الله الرحمن الرحیم

نام و نام خانوادگی :

کلاس :

مدرسه :

بر اساس کتاب های بخوانیم و بنویسیم



زیبا بنویسیم

۳

فارسی سوم دبستان

آموزش خط تحریری

رضا تبریزی (وحید)   مدرس خوشنویسی مدارس تهران

کتاب‌های بنفشه
واحد کودکان و نوجوانان
موسسهٔ انتشارات قدیانی
www.ghadyani.org
● تلفن: ۶۶۴۰۴۴۱۰ (۵ خط) ● دورنگار: ۶۶۴۰۳۲۶۴

زیبا بنویسیم ـ ۳

آموزش خط تحریری (فارسی سوم دبستان)

رضا تبریزی (وحید)

طراح جلد: کاظم طلایی عکاس: مجتبی صلواتیان

زیر نظر شورای بررسی

چاپ نوزدهم: ۱۳۹۰ تعداد: ۲۲۰۰۰ نسخه

شابک: ۵ ـ ۵۹۸ ـ ۴۱۷ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸ ISBN: 978 - 964 - 417 - 598 - 5

کد: ۸۱/۶۳۹

چاپ و صحافی: چاپخانه قدیانی، تهران

۳۳۰۰ تومان

تا کنون ۱۵۰/۴۵۰ نسخه منتشر شده است.

تبریزی، رضا، ۱۳۵۱ ـ

آموزش خط تحریری (فارسی سوم دبستان) / رضا تبریزی (وحید). ـــ تهران: قدیانی، کتابهای بنفشه، ۱۳۸۱.

۱۳۲ ص.ـ (زیبا بنویسیم؛ ۳)

ISBN 978-964-417-598-5

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. خط نستعلیق -- کتابهای درسی -- راهنمای آموزشی (ابتدایی). ۲. خوشنویسی -- راهنمای آموزشی (ابتدایی). ۳. خط نستعلیق -- راهنمای آموزشی. الف. عنوان.

۲ت۳/آ۳۶۳۳NK ۷۴۵/۶۱۹فا

کتابخانه ملی ایران ۸۱-۲۵۲۳۷م

سخنی با اولیاء و معلمان

جای بسی سپاس است از خداوند تبارک و تعالی که پیامبر گرامی اسلام، حضرت محمّد مصطفی(ص)، این بهترین معلم را برای بشریت مبعوث فرموده است. و مایهٔ مباهات است برای آنان که نام معلّم بر آنها نهاده شده و می‌توانند پیرو راه آن عزیز باشند و سفارشات آن گرامی وصی بزرگوارش حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام را برای متعلّمین نقل کنند.

یکی از آن تأکیدها داشتن خط خوش است که می‌تواند رقمی باشد از جمال الهی و زیب و زیور خوشنویسان و آنان که کلامشان را به خطی خوش به نظر دیگران می‌رسانند. خصوصاً آنان که خطشان عروس خطوط اسلامی و جلوهٔ جمیل کلام در نقش، یعنی خط نستعلیق باشد.

اساتید کارآزمودهٔ بسیاری با شیوه‌های مختلف کوشیده‌اند تا مخاطبان خود را با این خط دل‌انگیز آشنا

کرده و کاربرد آن را به آنها بیاموزند ـ چه کوشش زیبایی که توانسته جمال الهی را از نیش قلم آنها جاری سازد و باعث حظّ بصر و آرامش روح و روان هر بینندهٔ اهل قلم و ذوق گردد.

این کتاب نیز یکی از آن کوشش‌هاست که روش‌های دیگری بر روش‌های پیشین افزوده و کار را دلپذیر و آسان‌تر کرده است.

ـ مبنای آموزشی این مجموعه روش (الگوبرداری) وکاربرد صحیح خطّ تحریری است.

ـ اجرای حروف و اتصالات مطابق با اصول و قواعد نستعلیق.

ـ گذاشتن سرمشق در زیر نمونهٔ کم‌رنگ آن که توجّه و تمرکز هنرآموز را بیشتر می‌کند.

ـ پرهیز از اجرای انحناهای موجود در خطّ شکسته.

ـ یکی کردن تکلیف رونویسی و خوشنویسی براساس متن کتاب درسی فارسی.

ـ توصیه برای به کارگیری ابزار مناسب خطّ تحریری.

البته آموزش دلپذیر این خط زمانی قوّت خواهد گرفت که اولیاء و مربیان محترم توجهی بیش از پیش به خط و طرز نوشتن فرزندان و دانش‌آموزان خود داشته باشند، اسباب بدخطی را کنار گذاشته و به آنها توصیه کنند تا با مداد یا روان‌نویسی‌هایی که نوشتن با آنها مستلزم فشار دادن بیش از حد نباشد بهره بگیرند.

در این میان نقش معلمان، خصوصاً آموزگاران محترم دورهٔ ابتدایی بسیار حائز اهمیت است. معلمان گرامی خوش‌خط که اُنسی با نوشتن دارند، تعلیمشان مؤثر و کارآمد است. دیگر معلّمان عزیز را که بهرهٔ اندکی از خوشنویسی دارند توصیه می‌کنیم تا بدین ابزار عالی تعلیم مجهّز شوند و دانش‌آموزان خود را به نوشتن با خطّ خوش چشم‌نواز، ترغیب نمایند و خاطره‌ای نیکو در اذهان آنها باقی بگذارند.

رضا تبریزی (وحید)

بهترین سرآغاز

ای نام تو بهترین سرآغاز بی نام تو نامه کی کنم باز؟

ای نام تو بهترین سرآغاز بی نام تو نامه کی کنم باز؟

به آسمان نگاه می کنیم، ماه و ستاره ها، خورشید و ابرها را می بینیم.

به آسمان نگاه می کنیم، ماه و ستاره ها، خورشید و ابرها را می بینیم.

خدایا، تو را سپاس می گوییم که آسمان آبی، ستارگان درخشان، آفتاب روشن،

خدایا، تو را سپاس می گوییم که آسمان آبی، ستارگان درخشان، آفتاب روشن،

مهتاب زیبا و ابرهای پر از باران را آفریدی. به زمین نگاه می کنیم، کوه های بلند

مهتاب زیبا و ابرهای پر از باران را آفریدی. به زمین نگاه می کنیم، کوه های بلند

دریاهای وسیع، دشت های سرسبز، موجودات کوچک و بزرگ ما را شگفت زده

دریاهای وسیع، دشت های سرسبز، موجودات کوچک و بزرگ ما را شگفت زده

می کنند. خدایا، تو را سپاس می گوییم که این همه نعمت به ما بخشیدی. ما را یاری کن

می کنند. خدایا، تو را سپاس می گوییم که این همه نعمت به ما بخشیدی. ما را یاری کن

تا از این نعمت ها خوب استفاده کنیم

تا از این نعمت ها خوب استفاده کنیم.

به خودمان نگاه می کنیم، چشمِ بینا، گوشِ شنوا و دست و پای توانا داریم. قدرت و

استعدادی داریم که می توانیم کارهای شایسته انجام بدهیم. خوب فکر کنیم، درس بخوانیم

و در زندگی پیشرفت کنیم.

خدایا، ما را موفّق کن تا قدر پدر، مادر و آموزگار خود را بدانیم و به آن ها احترام بگذاریم.

ما را یاری کن تا با دوستانمان خوب و صمیمی باشیم و محبّت های آنان را هرگز فراموش

ما را یاری کن تا با دوستانمان خوب و صمیمی باشیم و محبّت های آنان را هرگز فراموش

نکنیم. ای خدای بخشنده ی مهربان، ما را یاری کن تا فقط تو را بپرستیم و در راه رضای

نکنیم. ای خدای بخشنده ی مهربان، ما را یاری کن تا فقط تو را بپرستیم و در راه رضای

تو گام برداریم.

تو گام برداریم.

خدایا چنان کن سرانجام کار — تو خشنود باشی و ما رستگار

خدایا چنان کن سرانجام کار — تو خشنود باشی و ما رستگار

لبخند نقّاشی ها

آن روز، روز خوب و قشنگی بود. ما همراه مادربزرگ و پدربزرگ به گردش رفته
آن روز، روز خوب و قشنگی بود. ما همراه مادربزرگ و پدربزرگ به گردش رفته

بودیم. نشستن زیر سایه‌ی درختان، در هوای پاک و تمیز، آن هم کنار خانواده واقعاً
بودیم. نشستن زیر سایه‌ی درختان، در هوای پاک و تمیز، آن هم کنار خانواده واقعاً

لذّت‌بخش بود. هنوز تا ناهار یک ساعت مانده بود. من و برادرم، رضا کنار مادربزرگ
لذّت‌بخش بود. هنوز تا ناهار یک ساعت مانده بود. من و برادرم، رضا کنار مادربزرگ

نشسته بودیم و او با همان لبخند همیشگی برایمان خاطره تعریف می کرد.

نشسته بودیم و او با همان لبخند همیشگی برایمان خاطره تعریف می کرد.

خاطرات مادربزرگ چه قدر شیرین و شنیدنی بود. رضا گفت: «لیلا جان، من با

خاطرات مادربزرگ چه قدر شیرین و شنیدنی بود. رضا گفت: «لیلا جان، من با

خودم دفتر و مداد رنگی آورده ام. خیلی دلم می خواهد پدربزرگ و مادربزرگ را

خودم دفتر و مداد رنگی آورده ام. خیلی دلم می خواهد پدربزرگ و مادربزرگ را

نقّاشی کنم.» پدربزرگ وقتی شنید، خندید و گفت: «پس من هم صورت گل و قشنگ

نقّاشی کنم.» پدربزرگ وقتی شنید، خندید و گفت: «پس من هم صورت گل و قشنگ

شما را نقّاشی می کنم. اصلاً چه طور است همگی منظره ی امروز را که دور هم نشسته ایم،

شما را نقّاشی می کنم. اصلاً چه طور است همگی منظره ی امروز را که دور هم نشسته ایم،

نقّاشی کنیم؟» همه دست به کار شدیم. نیم ساعت بعد همه ی نقّاشی ها آماده بود.

نقّاشی کنیم؟» همه دست به کار شدیم. نیم ساعت بعد همه ی نقّاشی ها آماده بود.

مادربزرگ و پدربزرگ و پدر و مادرم با دیدن آن ها بلند خندیدند.

مادربزرگ و پدربزرگ و پدر و مادرم با دیدن آن ها بلند خندیدند.

هر کدام از ما طوری نقّاشی کرده بودیم؛ مثلاً رضا فراموش کرده بود موهای پدربزرگ

هر کدام از ما طوری نقّاشی کرده بودیم؛ مثلاً رضا فراموش کرده بود موهای پدربزرگ

را بکشد. من دماغ مادربزرگ و چانه‌اش را کمی بزرگ کشیده بودم. نقّاشی پدربزرگ

را بکشد. من دماغ مادربزرگ و چانه‌اش را کمی بزرگ کشیده بودم. نقّاشی پدربزرگ

هم خیلی خیلی جالب بود. پدرم پیشنهاد کرد که همه‌ی آن‌ها را به درخت آویزان کنیم.

هم خیلی خیلی جالب بود. پدرم پیشنهاد کرد که همه‌ی آن‌ها را به درخت آویزان کنیم.

وقتی آویزان کردیم، مادرم گفت: «همه‌ی نقّاشی‌ها قشنگند. در همه‌ی آن‌ها هم

وقتی آویزان کردیم، مادرم گفت: «همه‌ی نقّاشی‌ها قشنگند. در همه‌ی آن‌ها هم

یک چیز دیده می‌شود. اگر گفتید آن چیست؟»

یک چیز دیده می‌شود. اگر گفتید آن چیست؟»

همه با دقّت به نقّاشی‌ها نگاه کردیم. رضا گفت: «فهمیدم! همه توی نقّاشی‌ها لبخند می‌زنیم.»

همه با دقّت به نقّاشی‌ها نگاه کردیم. رضا گفت: «فهمیدم! همه توی نقّاشی‌ها لبخند می‌زنیم.»

پدرم گفت: «آفرین! درست است. لبخند صورت‌ها را زیبا می‌کند و اخم و عصبانیّت

پدرم گفت: «آفرین! درست است. لبخند صورت‌ها را زیبا می‌کند و اخم و عصبانیّت

زیبایی را از صورت‌ها می‌گیرد.» مادرم گفت: «اگر همه لبخند بزنیم دنیا گلستان می‌شود.»

زیبایی را از صورت‌ها می‌گیرد.» مادرم گفت: «اگر همه لبخند بزنیم دنیا گلستان می‌شود.»

آن روز به ما خیلی خوش گذشت. من از پدربزرگ خواهش کردم اجازه دهد

آن روز به ما خیلی خوش گذشت. من از پدربزرگ خواهش کردم اجازه دهد

نقّاشی او را همراه همه‌ی نقّاشی‌ها به دیوار بزنم. هنوز که هنوز است خانه‌ی ما پر از لبخند

نقّاشی او را همراه همه‌ی نقّاشی‌ها به دیوار بزنم. هنوز که هنوز است خانه‌ی ما پر از لبخند

است.

است.

نماینده‌ی کلاس

سرانجام روزی که دانش آموزان، آن همه انتظارش را می کشیدند فرا رسید. آقای معلّم

سرانجام روزی که دانش آموزان، آن همه انتظارش را می کشیدند فرا رسید. آقای معلّم

گفت: «امروز می خواهیم نماینده ای جدید برای کلاسمان انتخاب کنیم. هر کس روی

گفت: «امروز می خواهیم نماینده ای جدید برای کلاسمان انتخاب کنیم. هر کس روی

ورق کاغذ کوچکی که به دستش می دهم اسم دو نفر را که به نظرش شایسته ی این کارند

ورق کاغذ کوچکی که به دستش می دهم اسم دو نفر را که به نظرش شایسته ی این کارند

بنویسد.» بعد از خواندن رأی‌ها، امین نماینده‌ی کلاس شد. روز بعد امین زودتر از

بنویسد.» بعد از خواندن رأی‌ها، امین نماینده‌ی کلاس شد. روز بعد امین زودتر از

همیشه، خندان و خوش‌حال به مدرسه آمد. همین که پایش را در کلاس گذاشت، قبل از هر

همیشه، خندان و خوش‌حال به مدرسه آمد. همین که پایش را در کلاس گذاشت، قبل از هر

کاری یک خط روی تخته کشید تا اسم بدها و خوب‌ها را بنویسد. یادش آمد که روز پیش

کاری یک خط روی تخته کشید تا اسم بدها و خوب‌ها را بنویسد. یادش آمد که روز پیش

لیوان نیاورده بود؛ وقتی از حسن خواست لیوانش را به او بدهد، حسن گفته بود هر کس

لیوان نیاورده بود؛ وقتی از حسن خواست لیوانش را به او بدهد، حسن گفته بود هر کس

باید با لیوان خودش آب بخورد. برای همین اسم حسن را در فهرست بدها نوشت. حسن

باید با لیوان خودش آب بخورد. برای همین اسم حسن را در فهرست بدها نوشت. حسن

با ناراحتی گفت: «من که شلوغ نکرده‌ام.»

با ناراحتی گفت: «من که شلوغ نکرده‌ام.»

امین گفت: «شلوغ نکرده‌ای ولی کتابت را ورق می‌زنی و حواس بقیّه را پرت می‌کنی.»

امین گفت: «شلوغ نکرده‌ای ولی کتابت را ورق می‌زنی و حواس بقیّه را پرت می‌کنی.»

سعید زیر میز رفت تا مدادش را بردارد. امین اسم او را هم در ردیف بدها نوشت.

سعید زیر میز رفت تا مدادش را بردارد. امین اسم او را هم در ردیف بدها نوشت.

وقتی سعید اعتراض کرد امین سه تا علامت جلوی اسم او گذاشت. خلاصه امین بهانه‌های

وقتی سعید اعتراض کرد امین سه تا علامت جلوی اسم او گذاشت. خلاصه امین بهانه‌های

مختلف اسم بچّه‌ها را در ردیف بدهای نوشت.

مختلف اسم بچّه‌ها را در ردیف بدهای نوشت.

همه‌ی بچّه‌ها از ترس ساکت نشسته بودند. آقای معلّم که به کلاس آمد سر و صدای بچّه‌ها

همه‌ی بچّه‌ها از ترس ساکت نشسته بودند. آقای معلّم که به کلاس آمد سر و صدای بچّه‌ها

بلند شد. وقتی ماجرا را فهمید گفت: «مثل این که امین فراموش کرده است. یک نماینده‌ی

بلند شد. وقتی ماجرا را فهمید گفت: «مثل این که امین فراموش کرده است. یک نماینده‌ی

خوب باید چه صفاتی داشته باشد.» سپس از دانش آموزان خواست تا گروه های سه

خوب باید چه صفاتی داشته باشد.» سپس از دانش آموزان خواست تا گروه های سه

نفره تشکیل بدهند و با مشورت هم بنویسند که نماینده ی خوب باید دارای چه صفاتی باشد.

نفره تشکیل بدهند و با مشورت هم بنویسند که نماینده ی خوب باید دارای چه صفاتی باشد.

آقای معلّم حسن را صدا زد تا نظر مشترک همه را روی تابلوی کلاس بنویسد. حسن نوشت:

آقای معلّم حسن را صدا زد تا نظر مشترک همه را روی تابلوی کلاس بنویسد. حسن نوشت:

«نماینده باید مرتّب، تمیز، باحوصله و درس خوان باشد. بچّه ها هم او را دوست داشته

«نماینده باید مرتّب، تمیز، باحوصله و درس خوان باشد. بچّه ها هم او را دوست داشته

باشند.» آقای معلّم گفت: «درست است که نماینده مسئول حفظِ نظم در کلاس

باشند.» آقای معلّم گفت: «درست است که نماینده مسئول حفظِ نظم در کلاس

است امّا باید عادل و امین هم باشد.» بعد یکی از بچّه‌ها گفت: «خدا را شکر که ما توی

است امّا باید عادل و امین هم باشد.» بعد یکی از بچّه‌ها گفت: «خدا را شکر که ما توی

کلاسمان امین داریم.» بعد همه خندیدند و آقای معلّم با لبخند رو به امین کرد و گفت: «امین

کلاسمان امین داریم.» بعد همه خندیدند و آقای معلّم با لبخند رو به امین کرد و گفت: «امین

جان وقتی بچّه‌ها تو را برای نمایندگی انتخاب کرده‌اند باید شایستگی خود را نشان بدهی.

جان وقتی بچّه‌ها تو را برای نمایندگی انتخاب کرده‌اند باید شایستگی خود را نشان بدهی.

نباید آن ها را ناراحت کنی.»

نباید آن ها را ناراحت کنی.»

امین که از خجالت سرش را پایین انداخته بود گفت: «من از بچّه ها معذرت می خواهم.

امین که از خجالت سرش را پایین انداخته بود گفت: «من از بچّه ها معذرت می خواهم.

قول می دهم که از فردا نماینده ی خوبی برای کلاس باشم.»

قول می دهم که از فردا نماینده ی خوبی برای کلاس باشم.»

بچّه‌های کانون

وقتی مریم ناهارش را تمام کرد، ظرف‌ها را جمع کرد. می‌خواست آن‌ها را بشوید که مادرش

وقتی مریم ناهارش را تمام کرد، ظرف‌ها را جمع کرد. می‌خواست آن‌ها را بشوید که مادرش

گفت: «بهتر است تکلیف‌هایت را تمام کنی. من خودم ظرف‌ها را می‌شویم.» مریم

گفت: «بهتر است تکلیف‌هایت را تمام کنی. من خودم ظرف‌ها را می‌شویم.» مریم

گفت: «مادر، آموزگار ما امروز کتابی را که دوستم مینا از کتاب‌خانه‌ی کانون پرورش

گفت: «مادر، آموزگار ما امروز کتابی را که دوستم مینا از کتاب‌خانه‌ی کانون پرورش

فکری گرفته بود برای بچّه‌ها خواند قصّه‌ی خیلی خوبی بود. اجازه می‌دهید که من هم عضو

فکری گرفته بود برای بچّه‌ها خواند قصّه‌ی خیلی خوبی بود. اجازه می‌دهید که من هم عضو

کتاب‌خانه‌ی کانون شوم؟» مادر گفت: «باشد. وقتی من کارهایم را تمام کردم، با هم به

کتاب‌خانه‌ی کانون شوم؟» مادر گفت: «باشد. وقتی من کارهایم را تمام کردم، با هم به

آن جا می‌رویم.» ساعت سه بعد از ظهر مینا به خانه‌ی آن‌ها آمد و با هم به کتاب‌خانه‌ی

آن جا می‌رویم.» ساعت سه بعد از ظهر مینا به خانه‌ی آن‌ها آمد و با هم به کتاب‌خانه‌ی

کانون رفتند. وقتی وارد کتاب‌خانه شدند خانم کتاب‌دار با آن‌ها سلام و احوال‌پرسی

کانون رفتند. وقتی وارد کتاب‌خانه شدند خانم کتاب‌دار با آن‌ها سلام و احوال‌پرسی

کرد و خوش آمد گفت. مریم گفت: «خانم، من می خواهم عضو کتاب خانه بشوم.» خانم

کرد و خوش آمد گفت. مریم گفت: «خانم، من می خواهم عضو کتاب خانه بشوم.» خانم

کتاب دار گفت: «خوش حال می شوم که عضو کتاب خانه ی ما باشی.» بعد مشخّصات

کتاب دار گفت: «خوش حال می شوم که عضو کتاب خانه ی ما باشی.» بعد مشخّصات

مریم و نشانی منزل آن ها را در دفتری یادداشت کرد. مادر مریم پرسید: «خانم، شما

مریم و نشانی منزل آن ها را در دفتری یادداشت کرد. مادر مریم پرسید: «خانم، شما

در این جا فعّالیّت هنری هم دارید؟» خانم کتاب دار گفت: «بله.» آن وقت یکی از

در این جا فعّالیّت هنری هم دارید؟» خانم کتاب دار گفت: «بله.» آن وقت یکی از

همکارانش را صدا زد تا راهنما باشد و ما را با بخش های مختلف کانون آشنا کند. در قسمتی

همکارانش را صدا زد تا راهنما باشد و ما را با بخش های مختلف کانون آشنا کند. در قسمتی

از کانون، بچّه ها سفالگری می کردند. در قسمت دیگری هم یک مربّی به بچّه ها نقّاشی یاد

از کانون، بچّه ها سفالگری می کردند. در قسمت دیگری هم یک مربّی به بچّه ها نقّاشی یاد

می داد. در یکی از اتاق ها هم تعدادی از بچّه ها مشغول درست کردن یک روزنامه دیواری

می داد. در یکی از اتاق ها هم تعدادی از بچّه ها مشغول درست کردن یک روزنامه دیواری

بودند. قفسه هایی هم برای نگهداری کاردستی بچّه ها در آن جا بود.

بودند. قفسه هایی هم برای نگهداری کاردستی بچّه ها در آن جا بود.

خانم راهنما گفت: «ما در این جا کلاس های شعرخوانی، داستان نویسی و خوش نویسی هم داریم

خانم راهنما گفت: «ما در این جا کلاس های شعرخوانی، داستان نویسی و خوش نویسی هم داریم.

ما دوست داریم که همه ی بچّه ها از اوقات فراغت به خوبی استفاده کنند و ذوق و استعداد

ما دوست داریم که همه ی بچّه ها از اوقات فراغت به خوبی استفاده کنند و ذوق و استعداد

آن ها پرورش پیدا کند. راستی کانون برای بچّه هایی که در روستا هستند با ماشین های مخصوص

آن ها پرورش پیدا کند. راستی کانون برای بچّه هایی که در روستا هستند با ماشین های مخصوص

مخصوص کتاب می فرستد چون کانون در بعضی از روستاهای کوچک، کتاب خانه ندارد.

مخصوص کتاب می فرستد چون کانون در بعضی از روستاهای کوچک، کتاب خانه ندارد.

مینا به مادر مریم گفت: «اجازه می دهید مریم با من در کلاس نقّاشی نام نویسی کند؟ من قبلاً از

مینا به مادر مریم گفت: «اجازه می دهید مریم با من در کلاس نقّاشی نام نویسی کند؟ من قبلاً از

مادرم اجازه گرفته ام.» مادر مریم گفت: «اشکالی ندارد.» خانم راهنما گفت: «دوستان

مادرم اجازه گرفته ام.» مادر مریم گفت: «اشکالی ندارد.» خانم راهنما گفت: «دوستان

عزیز! ما در این جا نمایش عروسکی و نمایش فیلم هم داریم.» مریم و مینا خیلی خوش حال شدند و

عزیز! ما در این جا نمایش عروسکی و نمایش فیلم هم داریم.» مریم و مینا خیلی خوش حال شدند و

تشکّر کردند. بعد به طرف قفسه‌ی کتاب ها رفتند. مریم به کمک مادرش کتاب شعر و مینا هم

تشکّر کردند. بعد به طرف قفسه‌ی کتاب ها رفتند. مریم به کمک مادرش کتاب شعر و مینا هم

کتاب داستان انتخاب کرد. آن‌ها کنار بچّه‌های دیگر نشستند و در سکوت مشغول مطالعه شدند.

کتاب داستان انتخاب کرد. آن‌ها کنار بچّه‌های دیگر نشستند و در سکوت مشغول مطالعه شدند.

ما فقط یک کره‌ی زمین داریم

هفته‌ی گذشته دانش آموزان کلاس به همراه آموزگار خود برای گردش علمی به دامنه‌ی کوهی

هفته‌ی گذشته دانش آموزان کلاس به همراه آموزگار خود برای گردش علمی به دامنه‌ی کوهی

رفته بودند. آموزگار دانش آموزان را به چند گروه تقسیم کرده بود و از هر گروه خواسته بود خوب

رفته بودند. آموزگار دانش آموزان را به چند گروه تقسیم کرده بود و از هر گروه خواسته بود خوب

به اطراف نگاه کنند و هر چه را می‌بینند و می‌شنوند یادداشت کنند و با هم فکر کنند. نوشته یا

به اطراف نگاه کنند و هر چه را می‌بینند و می‌شنوند یادداشت کنند و با هم فکر کنند. نوشته یا

گزارش گروهی بنویسند. بعد از گذشت چند روز دانش آموزان نوشته‌های خود را آماده کردند

گزارش گروهی بنویسند. بعد از گذشت چند روز دانش آموزان نوشته‌های خود را آماده کردند

و با خود به کلاس آوردند. آموزگار از سعید نماینده‌ی گروه اوّل خواست تا مطالب گروه

و با خود به کلاس آوردند. آموزگار از سعید نماینده‌ی گروه اوّل خواست تا مطالب گروه

را بخواند. سعید شروع به خواندن کرد.

را بخواند. سعید شروع به خواندن کرد.

به نام خدا شهر ما، خانه‌ی ما هیچ کبوتری اجازه نمی‌دهد که در کنار لانه‌اش زباله بریزند.

به نام خدا شهر ما، خانه‌ی ما هیچ کبوتری اجازه نمی‌دهد که در کنار لانه‌اش زباله بریزند.

تمام حیوانات اطراف لانه‌ی خود را تمیز می‌کنند تا در محیطی سالم زندگی کنند.

تمام حیوانات اطراف لانه‌ی خود را تمیز می‌کنند تا در محیطی سالم زندگی کنند.

انسان هم عادت دارد محیط زندگی خود را پاکیزه نگه دارد امّا بعضی از مردم فقط خانه‌ی خود

انسان هم عادت دارد محیط زندگی خود را پاکیزه نگه دارد امّا بعضی از مردم فقط خانه‌ی خود

را تمیز می‌کنند و هرچه آشغال و زباله دارند، در کوچه و خیابان و جوی آب می‌ریزند. این کار

را تمیز می‌کنند و هرچه آشغال و زباله دارند، در کوچه و خیابان و جوی آب می‌ریزند. این کار

باعث آلودگی شهر و بیماری مردم می‌شود. ما انسان‌ها علاوه بر خانه باید محلّه و شهر خود را

باعث آلودگی شهر و بیماری مردم می‌شود. ما انسان‌ها علاوه بر خانه باید محلّه و شهر خود را

پاکیزه نگه داریم. آموزگار از سعید و گروهش تشکر کرد. بعد، مسعود نماینده‌ی گروه دوّم گزارش

پاکیزه نگه داریم. آموزگار از سعید و گروهش تشکر کرد. بعد، مسعود نماینده‌ی گروه دوّم گزارش

گروهش را خواند. به نام خدا جمعه پانزدهم اردیبهشت ... تاریخ: ... ما باید طبیعت را

گروهش را خواند. به نام خدا جمعه پانزدهم اردیبهشت ... تاریخ: ... ما باید طبیعت را

دوست داشته باشیم. صبح زود بود در هوای دلپذیر بهاری، به راه افتادیم. بعد از دو

دوست داشته باشیم. صبح زود بود در هوای دلپذیر بهاری، به راه افتادیم. بعد از دو

ساعت به دامنه‌ی کوه رسیدیم. تماشای قلّه و نفس کشیدن در هوای پاکیزه و لطیف

ساعت به دامنه‌ی کوه رسیدیم. تماشای قلّه و نفس کشیدن در هوای پاکیزه و لطیف

کوهستان چه قدر لذّت بخش بود. بوی پونه‌های وحشی و صدای دل نشین، چشمه‌ای
کوهستان چه قدر لذّت بخش بود. بوی پونه‌های وحشی و صدای دل نشین، چشمه‌ای

که در دامنه‌ی کوه روان بود، ما را غرق شادی و نشاط کرد. خانواده‌هایی هم که به کوه آمده
که در دامنه‌ی کوه روان بود، ما را غرق شادی و نشاط کرد. خانواده‌هایی هم که به کوه آمده

بودند شاد بودند. آموزگار می‌گفت: «به همه چیز خوب نگاه کنید تا زیبایی‌های طبیعت و
بودند شاد بودند. آموزگار می‌گفت: «به همه چیز خوب نگاه کنید تا زیبایی‌های طبیعت و

آفریده‌های خدا را بهتر ببینید.» آن روز به ما خیلی خوش گذشت.
آفریده‌های خدا را بهتر ببینید.» آن روز به ما خیلی خوش گذشت.

آموزگار گفت: «من از گروه شما هم تشکّر می کنم. حالا علی نماینده‌ی گروه سوّم نوشته‌ی

آموزگار گفت: «من از گروه شما هم تشکّر می کنم. حالا علی نماینده‌ی گروه سوّم نوشته‌ی

گروه را بخواند.» علی خواند: «ما آسمان آبی را دوست داریم. این نام نوشته‌ی ماست.»

گروه را بخواند.» علی خواند: «ما آسمان آبی را دوست داریم. این نام نوشته‌ی ماست.»

سپس ادامه داد: «ما انسان‌ها برای نفس کشیدن به هوا احتیاج داریم. اگر هوا پاکیزه و تمیز

سپس ادامه داد: «ما انسان‌ها برای نفس کشیدن به هوا احتیاج داریم. اگر هوا پاکیزه و تمیز

نباشد همه‌ی انسان‌ها و حیوانات بیمار می شوند و گل‌های زیبا پژمرده می گردند. اکنون که

نباشد همه‌ی انسان‌ها و حیوانات بیمار می شوند و گل‌های زیبا پژمرده می گردند. اکنون که

دود خودروها و کارخانه‌ها هوای شهر ما را آلوده کرده است آسمان دیگر آبی و زیبا نیست.

دود خودروها و کارخانه‌ها هوای شهر ما را آلوده کرده است آسمان دیگر آبی و زیبا نیست.

ای کاش خودروها و کارخانه‌ها حرف‌های ما را می‌فهمیدند و هوای کره‌ی زمین را آلوده نمی‌کردند!»

ای کاش خودروها و کارخانه‌ها حرف‌های ما را می‌فهمیدند و هوای کره‌ی زمین را آلوده نمی‌کردند!»

آموزگار تشکّر کرد و گفت: «بچّه‌های عزیز، من خوش‌حالم که شما به پاکیزگی کره‌ی زمین

آموزگار تشکّر کرد و گفت: «بچّه‌های عزیز، من خوش‌حالم که شما به پاکیزگی کره‌ی زمین

اهمّیّت می‌دهید. یادمان باشد که ما فقط یک کره‌ی زمین داریم، پس باید در پاکیزه

اهمّیّت می‌دهید. یادمان باشد که ما فقط یک کره‌ی زمین داریم، پس باید در پاکیزه

نگه داشتن آن کوشش کنیم».

نگه داشتن آن کوشش کنیم».

حرف های یک نقّاش

فصل بهار بود. رضا کنار پنجره نشسته بود و داشت جنگل سرسبز را با درختان بلوط و گل های

فصل بهار بود. رضا کنار پنجره نشسته بود و داشت جنگل سرسبز را با درختان بلوط و گل های

زیبا نقّاشی می کرد. روی یکی از گل ها سنجاقک قشنگی کشید و زیر یک درخت مورچه های

زیبا نقّاشی می کرد. روی یکی از گل ها سنجاقک قشنگی کشید و زیر یک درخت مورچه های

کوچک نقّاشی کرد. بعد با مدادرنگی هایش جنگل زیبایش را سبز کرد و آسمان جنگل را هم

کوچک نقّاشی کرد. بعد با مدادرنگی هایش جنگل زیبایش را سبز کرد و آسمان جنگل را هم

رنگ آبی زد. رضا می خواست دفتر نقّاشی را ببندد که ناگهان صدایی شنید. اطرافش را

رنگ آبی زد. رضا می خواست دفتر نقّاشی را ببندد که ناگهان صدایی شنید. اطرافش را

نگاه کرد. صدا از دفتر نقّاشی بود. رضا دفتر نقّاشی اش را دوباره باز کرد. مورچه ی کوچولویی

نگاه کرد. صدا از دفتر نقّاشی بود. رضا دفتر نقّاشی اش را دوباره باز کرد. مورچه ی کوچولویی

که زیر درخت بود گفت: «آهای، حواست کجاست؟ داشتی مرا له می کردی.» رضا

که زیر درخت بود گفت: «آهای، حواست کجاست؟ داشتی مرا له می کردی.» رضا

گفت: «معذرت می خواهم.» مورچه گفت: «من و دوستانم می خواهیم از این جنگل برویم.»

گفت: «معذرت می خواهم.» مورچه گفت: «من و دوستانم می خواهیم از این جنگل برویم.»

رضا نگاهی به پشت سر مورچه انداخت. مورچه های کوچک وسایلشان را برداشته آماده ی

رضا نگاهی به پشت سر مورچه انداخت. مورچه های کوچک وسایلشان را برداشته آماده ی

رفتن بودند. رضا گفت: «ولی من نمی خواستم شما را ناراحت کنم. حالا می شود بگویید که چرا

رفتن بودند. رضا گفت: «ولی من نمی خواستم شما را ناراحت کنم. حالا می شود بگویید که چرا

می خواهید از این جا بروید؟» یکی از مورچه ها، لانه اش را در زیر درخت نشان داد و گفت:

می خواهید از این جا بروید؟» یکی از مورچه ها، لانه اش را در زیر درخت نشان داد و گفت:

«دیروز بچّه هایی که این جا آمده بودند لانه ی ما را خراب کردند. این جا دیگر جای زندگی کردن

«دیروز بچّه هایی که این جا آمده بودند لانه ی ما را خراب کردند. این جا دیگر جای زندگی کردن

نیست.» سنجاقک که روی گلی زیبا نشسته بود گفت: «دیروز چند تا پسربچّه دیدم که با چوب

نیست.» سنجاقک که روی گلی زیبا نشسته بود گفت: «دیروز چند تا پسربچّه دیدم که با چوب

بلند لانه‌ی سینه‌سرخ را روی درخت خراب کردند و یکی از تخم‌های سینه‌سرخ شکست.

بلند لانه‌ی سینه‌سرخ را روی درخت خراب کردند و یکی از تخم‌های سینه‌سرخ شکست.

سینه‌سرخ بیچاره خیلی گریه کرد.» درخت که تا آن لحظه ساکت بود گفت: «شما آدم‌ها وقتی

سینه‌سرخ بیچاره خیلی گریه کرد.» درخت که تا آن لحظه ساکت بود گفت: «شما آدم‌ها وقتی

برای گردش به جنگل می‌آیید هرچه آشغال و زباله زیر درختان و روی سبزه‌ها و توی

برای گردش به جنگل می‌آیید هرچه آشغال و زباله زیر درختان و روی سبزه‌ها و توی

رودخانه‌ها می‌ریزید حیف نیست که جنگل زیبا را کثیف می‌کنید؟». رضا گفت: «درخت

رودخانه‌ها می‌ریزید حیف نیست که جنگل زیبا را کثیف می‌کنید؟». رضا گفت: «درخت

عزیز خیلی متأسفم ولی من از آن بچّه‌هایی که شما فکر می‌کنید نیستم.» درخت گفت: «ما درختان

عزیز خیلی متأسفم ولی من از آن بچّه‌هایی که شما فکر می‌کنید نیستم.» درخت گفت: «ما درختان

می‌دانیم که شما آدم‌ها از تنه‌ی ما میز و صندلی و کاغذ و چیزهای دیگر درست می‌کنید ولی

می‌دانیم که شما آدم‌ها از تنه‌ی ما میز و صندلی و کاغذ و چیزهای دیگر درست می‌کنید ولی

نمی‌دانیم چرا به فکر سلامتی جنگل و درختان نیستید.» سنجاقک گفت: «می‌بینی هیچ کس به فکر

نمی‌دانیم چرا به فکر سلامتی جنگل و درختان نیستید.» سنجاقک گفت: «می‌بینی هیچ کس به فکر

ما نیست. جنگل دارد از بین می رود.» رضا گفت: «نگران نباش. من از این به بعد نمی گذارم

ما نیست. جنگل دارد از بین می رود.» رضا گفت: «نگران نباش. من از این به بعد نمی گذارم

کسی جنگل را خراب کند. فقط بگو چه کارهایی باید انجام بدهم.» سنجاقک گفت: «به دوستانت

کسی جنگل را خراب کند. فقط بگو چه کارهایی باید انجام بدهم.» سنجاقک گفت: «به دوستانت

بگو وقتی به جنگل می آیند آشغال ها را داخل کیسه ی زباله بریزند. به لانه ی پرندگان و لانه ی

بگو وقتی به جنگل می آیند آشغال ها را داخل کیسه ی زباله بریزند. به لانه ی پرندگان و لانه ی

مورچه ها و کندوی زنبورهای عسل کاری نداشته باشند.» درخت گفت: «به آن ها بگو کنار

مورچه ها و کندوی زنبورهای عسل کاری نداشته باشند.» درخت گفت: «به آن ها بگو کنار

ما آتش روشن نکنند و روی تنه‌ی ما یادگاری ننویسند.» مورچه گفت: «به پدر و مادرشان

هم بگو که با دود خودروها و سیگارها هوای جنگل را آلوده نکنند.» رضا که از شنیدن این حرف‌ها

واقعاً ناراحت شده بود همه‌ی حرف‌های سنجاقک، مورچه و درخت را کنار نقاشی‌اش

نوشت و پنجره را بست تا دودی که از خیابان می‌آمد، آن‌ها را اذیّت نکند!

خود را دست کم نگیریم

سرش را از لانه بیرون آورد. آفتاب تابیده و همه جا روشن شده بود. روی سبزه ها کمی

سرش را از لانه بیرون آورد. آفتاب تابیده و همه جا روشن شده بود. روی سبزه ها کمی

راه رفت. به آسمان نگاه کرد. چند پرنده باهم مشغول بازی بودند. با خود گفت: «کاش

راه رفت. به آسمان نگاه کرد. چند پرنده باهم مشغول بازی بودند. با خود گفت: «کاش

دوستی داشتم که با او بازی می کردم!». در این فکر بود که خرگوش سفیدی از لای سبزه های

دوستی داشتم که با او بازی می کردم!». در این فکر بود که خرگوش سفیدی از لای سبزه های

بلند بیرون پرید. حلزون با دیدن خرگوش گفت: «می آیی با هم بازی کنیم؟». خرگوش

بلند بیرون پرید. حلزون با دیدن خرگوش گفت: «می آیی با هم بازی کنیم؟». خرگوش

گفت: «البتّه، من هم می خواستم با یک نفر بازی کنم. خوب، حالا که با هم دوست شدیم

گفت: «البتّه، من هم می خواستم با یک نفر بازی کنم. خوب، حالا که با هم دوست شدیم

بیا تا آن درخت گردو بدویم». حلزون به درخت نگاه کرد. تا آن جا خیلی راه بود.

بیا تا آن درخت گردو بدویم». حلزون به درخت نگاه کرد. تا آن جا خیلی راه بود.

گفت: «نه، نه، من نمی توانم تا آن جا بدوم. اصلاً من نمی توانم راه بروم». خرگوش، تنها

گفت: «نه، نه، من نمی توانم تا آن جا بدوم. اصلاً من نمی توانم راه بروم». خرگوش، تنها

تا پای درخت گردو دوید و برگشت. بعد با غرور گفت: «من خرگوش زرنگی هستم. می‌توانم

تا پای درخت گردو دوید و برگشت. بعد با غرور گفت: «من خرگوش زرنگی هستم. می‌توانم

تا هر جا که دلم می‌خواهد بدوم. امّا تو نمی‌توانی.» حلزون ناراحت شد. با خود گفت: «کاش

تا هر جا که دلم می‌خواهد بدوم. امّا تو نمی‌توانی.» حلزون ناراحت شد. با خود گفت: «کاش

پاهای بلندی داشتم و تا پای درخت گردو می‌دویدم!» بعد به راه افتاد و از میان سبزه‌هایی

پاهای بلندی داشتم و تا پای درخت گردو می‌دویدم!» بعد به راه افتاد و از میان سبزه‌هایی

که کمی بلند بودند گذشت و به گل محمّدی بلندی رسید.

که کمی بلند بودند گذشت و به گل محمّدی بلندی رسید.

حلزون آرام آرام، از میان چند شاخه‌ی کوچک عبور کرد و خود را به بلندترین شاخه‌ی آن

حلزون آرام آرام، از میان چند شاخه‌ی کوچک عبور کرد و خود را به بلندترین شاخه‌ی آن

رساند. از آن بالا می‌شد همه جا را دید. حلزون نفس عمیقی کشید و گفت: «به به چه بوی خوبی!»

رساند. از آن بالا می‌شد همه جا را دید. حلزون نفس عمیقی کشید و گفت: «به به چه بوی خوبی!»

باد به آرامی گل را تکان داد. حلزون خواست روی گل راه برود و بازی کند؛ امّا دوست

باد به آرامی گل را تکان داد. حلزون خواست روی گل راه برود و بازی کند؛ امّا دوست

نداشت که تنها باشد. از آن بالا صدا زد: «خرگوش، خرگوش.» خرگوش به دور و بر خودش

نداشت که تنها باشد. از آن بالا صدا زد: «خرگوش، خرگوش.» خرگوش به دور و بر خودش

نگاه کرد گفت: «کجایی حلزون؟» حلزون گفت: «من این جا هستم، روی گل.» خرگوش

نگاه کرد گفت: «کجایی حلزون؟» حلزون گفت: «من این جا هستم، روی گل.» خرگوش

نگاهی به بالای سرش انداخت و گفت: «خوش به حالت چه جای خوبی رفتی!» حلزون

نگاهی به بالای سرش انداخت و گفت: «خوش به حالت چه جای خوبی رفتی!» حلزون

گفت: «تو هم می توانی، بیا بالا، بیا با هم بازی کنیم.»

گفت: «تو هم می توانی، بیا بالا، بیا با هم بازی کنیم.»

خرگوش آهی کشید و گفت: «کاش من هم مثل تو می توانستم از روی آن گل زیبا پایین

خرگوش آهی کشید و گفت: «کاش من هم مثل تو می توانستم از روی آن گل زیبا پایین

را تماشا کنم.» حلزون گفت: «درست است. هرکس توانایی‌هایی دارد؛ من با این که
را تماشا کنم.» حلزون گفت: «درست است. هرکس توانایی‌هایی دارد؛ من با این که

نمی‌توانم بدوم، می‌توانم از روی همه چیز، حتّی چیزهای نازک و ظریف هم بالا بروم. پس
نمی‌توانم بدوم، می‌توانم از روی همه چیز، حتّی چیزهای نازک و ظریف هم بالا بروم. پس

نباید خودم را دست کم بگیرم.» کرم شب‌تابی که گفت‌وگوی حلزون و خرگوش را می‌شنید
نباید خودم را دست کم بگیرم.» کرم شب‌تابی که گفت‌وگوی حلزون و خرگوش را می‌شنید

گفت: «راست گفتی، هیچ کس نباید خودش را دست کم بگیرد.»
گفت: «راست گفتی، هیچ کس نباید خودش را دست کم بگیرد.»

فداکاران

همیشه و در همه جا انسان های بزرگ و فداکاری هستند که برای نجات جان دیگران و

همیشه و در همه جا انسان های بزرگ و فداکاری هستند که برای نجات جان دیگران و

کمک به هم نوعان، جان خود را به خطر انداخته اند و نام و یاد آن ها جاودانه شده است.

کمک به هم نوعان، جان خود را به خطر انداخته اند و نام و یاد آن ها جاودانه شده است.

در هر کشوری از این انسان های بزرگ و افتخارآفرین بسیار دیده می شود. در کشور

در هر کشوری از این انسان های بزرگ و افتخارآفرین بسیار دیده می شود. در کشور

بزرگ ایران نیز مردان و زنان، حتّی کودکان و نوجوانان فداکار فراوانند. زندگی این

بزرگ ایران نیز مردان و زنان، حتّی کودکان و نوجوانان فداکار فراوانند. زندگی این

انسان‌ها، سرمشق و چراغ راه ماست. آیا نام شهید محمّدحسین فهمیده، رزعلی خواجوی

انسان‌ها، سرمشق و چراغ راه ماست. آیا نام شهید محمّدحسین فهمیده، رزعلی خواجوی

و حسن امیدزاده را شنیده‌اید؟ شهید محمّدحسین فهمیده، نوجوان فداکاری بود که نارنجک

و حسن امیدزاده را شنیده‌اید؟ شهید محمّدحسین فهمیده، نوجوان فداکاری بود که نارنجک

به کمر بست و در زیر زنجیرهای تانک دشمن جان خود را فدا کرد تا از پیشروی آنان به سوی

به کمر بست و در زیر زنجیرهای تانک دشمن جان خود را فدا کرد تا از پیشروی آنان به سوی

خاک ایران جلوگیری کند. ریزعلی خواجوی، دهقان فداکار آذربایجانی، در غروب یک روز

خاک ایران جلوگیری کند. ریزعلی خواجوی، دهقان فداکار آذربایجانی، در غروب یک روز

سرد پاییزی، وقتی به خانه برمی‌گشت، متوجّه شد که بر اثر ریزش کوه، راه آهن مسدود شده

سرد پاییزی، وقتی به خانه برمی‌گشت، متوجّه شد که بر اثر ریزش کوه، راه آهن مسدود شده

است. در این هنگام قطاری آمد و صدای سوت آن در کوه می‌پیچید. ریزعلی پیراهنش

است. در این هنگام قطاری آمد و صدای سوت آن در کوه می‌پیچید. ریزعلی پیراهنش

را به چوب دستی خود آویخت. نفت فانوس خود را بر آن ریخت و آتش زد. راننده‌ی قطا

را به چوب دستی خود آویخت. نفت فانوس خود را بر آن ریخت و آتش زد. راننده‌ی قطا

با دیدن آتش، ایستاد و جان مسافران قطار از مرگ حتمی نجات یافت. حسن امیدزاده

با دیدن آتش، ایستاد و جان مسافران قطار از مرگ حتمی نجات یافت. حسن امیدزاده

معلّم فداکاری است که در یک واقعه‌ی آتش سوزی، جان دانش آموزان را نجات

معلّم فداکاری است که در یک واقعه‌ی آتش سوزی، جان دانش آموزان را نجات

داد. وقتی بخاری کلاس آتش گرفت و دانش آموزان در شعله‌های آتش گرفتار شدند.

داد. وقتی بخاری کلاس آتش گرفت و دانش آموزان در شعله‌های آتش گرفتار شدند.

این معلّم شجاع و فداکار گیلانی خود را به خطر انداخت. همه‌ی دانش آموزان را نجات و خود در

این معلّم شجاع و فداکار گیلانی خود را به خطر انداخت. همه‌ی دانش آموزان را نجات و خود در

آتش سوخت. گرچه زنده ماند اما نشان سوختگی که نشانه‌ی افتخار اوست، برای همیشه بر بدنش

آتش سوخت. گرچه زنده ماند اما نشان سوختگی که نشانه‌ی افتخار اوست، برای همیشه بر بدنش

باقی ماند. این گونه دانش آموزان، دهقانان و معلّمان فداکار مایه‌ی افتخار ما هستند. اگر به

باقی ماند. این گونه دانش آموزان، دهقانان و معلّمان فداکار مایه‌ی افتخار ما هستند. اگر به

کوچه‌ها، خیابان‌های شهرها و روستاها نگاه کنید نام‌های فراوانی از این انسان‌های شریف

کوچه‌ها، خیابان‌های شهرها و روستاها نگاه کنید نام‌های فراوانی از این انسان‌های شریف

و فداکاری می‌بینید.

و فداکاری می‌بینید.

ما به این انسان های بزرگ و دوست داشتنی احترام می گذاریم. بکوشیم ما نیز یکی از آن ها
باشیم.

ما به این انسان های بزرگ و دوست داشتنی احترام می گذاریم. بکوشیم ما نیز یکی از آن ها
باشیم.

فکر روشن

آن روز هم، توماس کوچولو پس از خوردن ناهار به زیرزمین خانه رفت تا با وسایلش سر خود را

آن روز هم، توماس کوچولو پس از خوردن ناهار به زیرزمین خانه رفت تا با وسایلش سر خود را

گرم کند و آزمایش هایش را انجام دهد. توماس ادیسون هفت ساله تا شب در زیرزمین

گرم کند و آزمایش هایش را انجام دهد. توماس ادیسون هفت ساله تا شب در زیرزمین

ماند. وقتی هوا کاملاً تاریک شد و نتوانست در زیرزمین چیزی را ببیند به اتاق شان برگشت

ماند. وقتی هوا کاملاً تاریک شد و نتوانست در زیرزمین چیزی را ببیند به اتاق شان برگشت

مادرش را صدا کرد اما پاسخی نشنید. اتاق تاریک بود حتی نور شمع هم دیده نمی شد. به دنبال

مادرش را صدا کرد اما پاسخی نشنید. اتاق تاریک بود حتی نور شمع هم دیده نمی شد. به دنبال

مادر گشت تا این که در آخرین اتاق او را یافت. مادر روی تخت افتاده بود و از شدت

مادر گشت تا این که در آخرین اتاق او را یافت. مادر روی تخت افتاده بود و از شدت

درد به خود می پیچید. شمعی روشن کرد و به دنبال پزشک رفت. ساعتی طول کشید تا پزشک

درد به خود می پیچید. شمعی روشن کرد و به دنبال پزشک رفت. ساعتی طول کشید تا پزشک

به خانه ی آن ها آمد و پس از معاینه ی دقیق، با ناراحتی سری تکان داد و گفت: «شما

به خانه ی آن ها آمد و پس از معاینه ی دقیق، با ناراحتی سری تکان داد و گفت: «شما

احتیاج به عمل جرّاحی فوری دارید.» اشک در چشمان ادیسون جمع شد. به پزشک گفت: «پس

احتیاج به عمل جرّاحی فوری دارید.» اشک در چشمان ادیسون جمع شد. به پزشک گفت: «پس

چرا معطّلید؟ زود باشید.» ولی پزشک با تأسف گفت: «نور این جا خیلی کم است و با

چرا معطّلید؟ زود باشید.» ولی پزشک با تأسف گفت: «نور این جا خیلی کم است و با

یک یا دو شمع نمی شود جرّاحی کرد. ما به نور بیشتری نیاز داریم.

یک یا دو شمع نمی شود جرّاحی کرد. ما به نور بیشتری نیاز داریم.

مادر ناله ای کرد و گفت: «اشکالی ندارد، درد را تا فردا صبح تحمّل می کنم.» پزشک پاسخ داد:

مادر ناله ای کرد و گفت: «اشکالی ندارد، درد را تا فردا صبح تحمّل می کنم.» پزشک پاسخ داد:

«نه باید فوری عمل بشوید وگرنه جانتان در خطر است.» ادیسون اشک می ریخت و نمی دانست

«نه باید فوری عمل بشوید وگرنه جانتان در خطر است.» ادیسون اشک می ریخت و نمی دانست

چه کمکی می تواند به مادر مهربانش بکند. غم، تمام خانه را فرا گرفته بود. لحظه به لحظه درد مادر بیشتر

چه کمکی می تواند به مادر مهربانش بکند. غم، تمام خانه را فرا گرفته بود. لحظه به لحظه درد مادر بیشتر

می شد تا جایی که داشت از هوش می رفت. ادیسون فکر کرد و ناگهان فریاد زد: «فهمیدم

می شد تا جایی که داشت از هوش می رفت. ادیسون فکر کرد و ناگهان فریاد زد: «فهمیدم

من راهی پیدا کردم.» با شتاب به سوی انبار دوید. هر چه شمع بود برداشت. اتاق های خانه

من راهی پیدا کردم.» با شتاب به سوی انبار دوید. هر چه شمع بود برداشت. اتاق های خانه

را نیز گشت و هر جا شمعی پیدا کرد برداشت. سپس به سراغ آینه‌ی بزرگ خانه رفت و

را نیز گشت و هر جا شمعی پیدا کرد برداشت. سپس به سراغ آینه‌ی بزرگ خانه رفت و

کشان کشان آینه را به اتاق پیش مادر آورد. از پزشک خواهش کرد تا آینه را با کمک او

کشان کشان آینه را به اتاق پیش مادر آورد. از پزشک خواهش کرد تا آینه را با کمک او

روی میز بگذارد. بعد تمام شمع‌ها را جلوی آینه روی میز گذاشت و آن‌ها را روشن کرد.

روی میز بگذارد. بعد تمام شمع‌ها را جلوی آینه روی میز گذاشت و آن‌ها را روشن کرد.

اتاق غرق در روشنایی شد. پزشک لبخندی زد و گفت: «آفرین، پسرم تو خیلی باهوشی.»

اتاق غرق در روشنایی شد. پزشک لبخندی زد و گفت: «آفرین، پسرم تو خیلی باهوشی.»

سپس با عجله مشغول فراهم کردن وسایل اوّلیّه برای جرّاحی شد. وقتی پزشک مشغول

سپس با عجله مشغول فراهم کردن وسایل اوّلیّه برای جرّاحی شد. وقتی پزشک مشغول

جرّاحی شد، ادیسون در گوشه‌ای نشست و دست‌های کوچکش را به طرف آسمان بلند

جرّاحی شد، ادیسون در گوشه‌ای نشست و دست‌های کوچکش را به طرف آسمان بلند

کرد و از خدای بزرگ خواست تا مادرش از درد و بیماری نجات یابد.

کرد و از خدای بزرگ خواست تا مادرش از درد و بیماری نجات یابد.

اتوبوس

هوا سرد بود و باران، نم نم می بارید. «امیر» جلوی در مدرسه منتظر «علی» برادر بزرگش بود.

هوا سرد بود و باران، نم نم می بارید. «امیر» جلوی در مدرسه منتظر «علی» برادر بزرگش بود.

علی در دبیرستان درس می خواند. او هر روز به دنبال امیر می آمد و با هم به خانه می رفتند.

علی در دبیرستان درس می خواند. او هر روز به دنبال امیر می آمد و با هم به خانه می رفتند.

مدّتی نگذشت که علی از راه رسید. به طرف خانه به راه افتادند. راه زیادی رفتند تا به

مدّتی نگذشت که علی از راه رسید. به طرف خانه به راه افتادند. راه زیادی رفتند تا به

خیابان رسیدند. علی گفت: «امیرجان! بهتر است. امروز با اتوبوس به خانه برگردیم. هوا

خیابان رسیدند. علی گفت: «امیرجان! بهتر است. امروز با اتوبوس به خانه برگردیم. هوا

خیلی سرد است. می‌ترسم سرما بخوری.» اتوبوس از راه رسید. عدّه‌ی زیادی در اتوبوس

خیلی سرد است. می‌ترسم سرما بخوری.» اتوبوس از راه رسید. عدّه‌ی زیادی در اتوبوس

بودند. علی و امیر هم سوار شدند. آخرِ اتوبوس، دو صندلی خالی بود. هر دو به طرف صندلی‌ها

بودند. علی و امیر هم سوار شدند. آخرِ اتوبوس، دو صندلی خالی بود. هر دو به طرف صندلی‌ها

رفتند و روی آن‌ها نشستند. در ایستگاه بعدی پیرمردی سوار شد. پیرمرد به انتهای اتوبوس

رفتند و روی آن‌ها نشستند. در ایستگاه بعدی پیرمردی سوار شد. پیرمرد به انتهای اتوبوس

رفت و دسته‌ی صندلی را گرفت و سرپا ایستاد. اتوبوس دوباره به راه افتاد. علی نگاهی

به پیرمرد انداخت. فکر کرد: «خوب است بلند شوم و جای خود را به این پیرمرد بدهم.» امّا

پشیمان شد و با خود گفت: «من هم خسته‌ام...» هنوز داشت فکر می‌کرد که بلند شود یا نشود

که ناگهان امیر برخاست و لبخندزنان به پیرمرد گفت: «آقا، بفرمایید بنشینید.»

پیرمرد با خوش رویی گفت: «نه پسرم! خودت بنشین.» امیر گفت: «من می توانم بایستم،

پیرمرد با خوش رویی گفت: «نه پسرم! خودت بنشین.» امیر گفت: «من می توانم بایستم،

شما بفرمایید.» دستش را به میله‌ی اتوبوس گرفت. پیرمرد جای امیر نشست و گفت: «الهی

شما بفرمایید.» دستش را به میله‌ی اتوبوس گرفت. پیرمرد جای امیر نشست و گفت: «الهی

خیر ببینی پسرم. خدا نگهدارت باشد.» علی با تعجّب به امیر نگاه کرد و گفت: «من می خواستم

خیر ببینی پسرم. خدا نگهدارت باشد.» علی با تعجّب به امیر نگاه کرد و گفت: «من می خواستم

جایم را به او بدهم. حالا تو بیا جای من بنشین.» امیر گفت: «الآن می رسیم.» چند دقیقه بعد

جایم را به او بدهم. حالا تو بیا جای من بنشین.» امیر گفت: «الآن می رسیم.» چند دقیقه بعد

اتوبوس ایستاد و علی و امیر پیاده شدند. پیرمرد از پشت پنجره ی اتوبوس برای امیر دست

اتوبوس ایستاد و علی و امیر پیاده شدند. پیرمرد از پشت پنجره ی اتوبوس برای امیر دست

تکان داد. علی که با خودش فکر می کرد، چرا زودتر بلند نشده بود تا پیرمرد بنشیند. به امیر گفت:

تکان داد. علی که با خودش فکر می کرد، چرا زودتر بلند نشده بود تا پیرمرد بنشیند. به امیر گفت:

«آفرین به تو! که این قدر مهربان هستی.» امیر گفت: «باید به بزرگ ترها مخصوصاً پیرها احترام

«آفرین به تو! که این قدر مهربان هستی.» امیر گفت: «باید به بزرگ ترها مخصوصاً پیرها احترام

بگذاریم.» علی گفت: «تو، هم به پیرمرد احترام گذاشتی و هم برای انجام کار خوب، زود

بگذاریم.» علی گفت: «تو، هم به پیرمرد احترام گذاشتی و هم برای انجام کار خوب، زود

تصمیم گرفتی.» آن شب، وقتی افراد خانواده دور سفره نشستند. علی ماجرای کار خوب

تصمیم گرفتی.» آن شب، وقتی افراد خانواده دور سفره نشستند. علی ماجرای کار خوب

امیر را برای پدر و مادرش تعریف کرد. پدر گفت: «درست است! گاهی کوچک‌ترها

امیر را برای پدر و مادرش تعریف کرد. پدر گفت: «درست است! گاهی کوچک‌ترها

کارهایی می‌کنند که ما بزرگ‌ترها باید از آن‌ها درس بگیریم.»

کارهایی می‌کنند که ما بزرگ‌ترها باید از آن‌ها درس بگیریم.»

پرواز

اگر روزی سوار هواپیما شوید و کنار پنجره‌ی هواپیما بنشینید، دیدن منظره‌های کوه‌های برف

اگر روزی سوار هواپیما شوید و کنار پنجره‌ی هواپیما بنشینید، دیدن منظره‌های کوه‌های برف

گرفته، دشت‌های سرسبز، جادّه‌ها، کویر خشک، دریاها و کشتی‌هایی که در دریا سفر می‌کنند

گرفته، دشت‌های سرسبز، جادّه‌ها، کویر خشک، دریاها و کشتی‌هایی که در دریا سفر می‌کنند

بسیار تماشایی و دلپذیر خواهد بود. عبور هواپیما از میان ابرها یا از بالای آن‌ها نیز بسیار لذّت

بسیار تماشایی و دلپذیر خواهد بود. عبور هواپیما از میان ابرها یا از بالای آن‌ها نیز بسیار لذّت

بخش است. می دانید این پرنده ی آهنی غول پیکر که در آسمان پرواز می کند چگونه درست

بخش است. می دانید این پرنده ی آهنی غول پیکر که در آسمان پرواز می کند چگونه درست

شده است؟ آرزوی پرواز در آسمان از دیرباز فکر همه ی انسان ها را به خود مشغول کرده است؟

شده است؟ آرزوی پرواز در آسمان از دیرباز فکر همه ی انسان ها را به خود مشغول کرده است؟

روزگاری انسان با پای پیاده به مسافرت می رفت یا از اسب و شتر استفاده می کرد.

روزگاری انسان با پای پیاده به مسافرت می رفت یا از اسب و شتر استفاده می کرد.

با دیدن تنه یا شاخه ی شناور درختان در آب به فکر ساختن قایق و کشتی افتاد. دیدن

با دیدن تنه یا شاخه ی شناور درختان در آب به فکر ساختن قایق و کشتی افتاد. دیدن

پرواز پرندگان نیز او را به فکر پرواز در آسمان‌ها انداخت. با پیشرفت‌های علمی، کشتی‌های

پرواز پرندگان نیز او را به فکر پرواز در آسمان‌ها انداخت. با پیشرفت‌های علمی، کشتی‌های

غول پیکر، قطارهای باربری و مسافربری و ماشین‌های گوناگون ساخته شد. در بسیاری

غول پیکر، قطارهای باربری و مسافربری و ماشین‌های گوناگون ساخته شد. در بسیاری

از جاها شب و روز صدای هواپیما به گوش می‌رسد. امروزه مسافرت بسیار سریع و آسان

از جاها شب و روز صدای هواپیما به گوش می‌رسد. امروزه مسافرت بسیار سریع و آسان

شده است. انسان در زمین، هوا و دریا از وسایلی استفاده می‌کند که با آرامش، سرعت و

شده است. انسان در زمین، هوا و دریا از وسایلی استفاده می‌کند که با آرامش، سرعت و

قدرت زیاد، افراد و وسایل را جابه‌جا می‌کنند. اکنون بشر می‌کوشد تا به فضای اطراف

قدرت زیاد، افراد و وسایل را جابه‌جا می‌کنند. اکنون بشر می‌کوشد تا به فضای اطراف

زمین و کرات دوردست سفر کند. می‌دانید نخستین بار چه کسانی در آسمان پرواز کردند؟ حدود

زمین و کرات دوردست سفر کند. می‌دانید نخستین بار چه کسانی در آسمان پرواز کردند؟ حدود

هزار و صد سال پیش عبّاس بن فرناس یکی از دانشمندان مسلمان، بال‌هایی برای پرواز

هزار و صد سال پیش عبّاس بن فرناس یکی از دانشمندان مسلمان، بال‌هایی برای پرواز

ساخت. او با آن بال‌ها به پرواز درآمد و پس از مدّتی به زمین نشست. حدود صد سال

ساخت. او با آن بال‌ها به پرواز درآمد و پس از مدّتی به زمین نشست. حدود صد سال

پیش نیز جوانی آلمانی به نام اتو با تقلید از پرندگان بال‌هایی ساخت و در آسمان پرواز کرد.

پیش نیز جوانی آلمانی به نام اتو با تقلید از پرندگان بال‌هایی ساخت و در آسمان پرواز کرد.

نخستین هواپیما را هم دو برادر به نام ویلبر رایت و اورویل ساختند و با آن پرواز کردند. سال‌ها

نخستین هواپیما را هم دو برادر به نام ویلبر رایت و اورویل ساختند و با آن پرواز کردند. سال‌ها

پیش، فضانوردان توانستند در کره‌ی ماه فرود بیایند و سالم به زمین برگردند. آیا روزی

پیش، فضانوردان توانستند در کره‌ی ماه فرود بیایند و سالم به زمین برگردند. آیا روزی

انسان در کرات دوردست فرود خواهد آمد؟

انسان در کرات دوردست فرود خواهد آمد؟

شاید روزی برسد که شما یا فرزندتان یکی از مسافران فضا باشید.

شاید روزی برسد که شما یا فرزندتان یکی از مسافران فضا باشید.

سلام آقای بل

آموزگار با یک دستگاه تلفن وارد کلاس شد. بعد از سلام و احوال پرسی گفت: «بچّه‌ها،

آموزگار با یک دستگاه تلفن وارد کلاس شد. بعد از سلام و احوال پرسی گفت: «بچّه‌ها،

امروز می خواهیم درباره‌ی تلفن چیزهای تازه‌ای یاد بگیریم. چه کسی می داند از تلفن چه استفاده هایی

امروز می خواهیم درباره‌ی تلفن چیزهای تازه‌ای یاد بگیریم. چه کسی می داند از تلفن چه استفاده هایی

می کنیم؟ سارا گفت: «وقتی می خواهیم از حال کسی با خبر شویم به او تلفن می زنیم.» مریم

می کنیم؟ سارا گفت: «وقتی می خواهیم از حال کسی با خبر شویم به او تلفن می زنیم.» مریم

گفت: «خانم، وقتی می خواهیم به مسافرت برویم می توانیم با تلفن، ساعت حرکت قطا

را بپرسیم.» هرکدام از بچّه ها درباره ی استفاده از تلفن چیزهایی گفتند. آموزگار گفت: «بله

بچّه ها ما به جای آن که مسیری طولانی را طی کنیم تا پیغامی را به کسی برسانیم، می توانیم با

استفاده از تلفن، فوری این کار را انجام بدهیم. آیا دوست دارید بدانید مخترع تلفن چه کسی

است؟» نسیم گفت: «خانم، من چیزهایی درباره‌ی مخترع تلفن خوانده‌ام اما نام او را نمی‌دانم.»

است؟» نسیم گفت: «خانم، من چیزهایی درباره‌ی مخترع تلفن خوانده‌ام اما نام او را نمی‌دانم.»

آموزگار گفت: «مخترع تلفن الکساندر گراهام بل است. او آموزگار کودکان ناشنوا بود.

آموزگار گفت: «مخترع تلفن الکساندر گراهام بل است. او آموزگار کودکان ناشنوا بود.

روزی هنگام آزمایش متوجّه شد که به کمک برق می‌توان صدا را از جایی به جای دیگر فرستاد.

روزی هنگام آزمایش متوجّه شد که به کمک برق می‌توان صدا را از جایی به جای دیگر فرستاد.

او زحمت فراوان کشید و آزمایش‌های زیادی انجام داد تا سرانجام توانست تلفن را اختراع

او زحمت فراوان کشید و آزمایش‌های زیادی انجام داد تا سرانجام توانست تلفن را اختراع

کند. امروزه، تلفن های جدیدتری ساخته شده است. حالا دیگر مردم از تلفن های همراه

کند. امروزه، تلفن های جدیدتری ساخته شده است. حالا دیگر مردم از تلفن های همراه

و وسایل پیشرفته برای فرستادن پیام استفاده می کنند».

و وسایل پیشرفته برای فرستادن پیام استفاده می کنند».

آموزگار، تلفن را روی میز گذاشت و گفت: «بچّه ها شما می توانید با آقای بل صحبت کنید

آموزگار، تلفن را روی میز گذاشت و گفت: «بچّه ها شما می توانید با آقای بل صحبت کنید

و احساستان را درباره‌ی تلفن به او بگویید». زهرا گوشی تلفن را برداشت و گفت: «سلام،

و احساستان را درباره‌ی تلفن به او بگویید». زهرا گوشی تلفن را برداشت و گفت: «سلام،

آقای بل، من از شما تشکر می کنم که تلفن را برای ما اختراع کرده اید.» نرگس گفت: «آقای بل،

آقای بل، من از شما تشکر می کنم که تلفن را برای ما اختراع کرده اید.» نرگس گفت: «آقای بل،

اگر شما تلفن را نمی ساختید ممکن بود وقت ما خیلی تلف شود.» دانش آموزان به ترتیب

اگر شما تلفن را نمی ساختید ممکن بود وقت ما خیلی تلف شود.» دانش آموزان به ترتیب

می آمدند و با آقای بل صحبت می کردند. وقتی نوبت به لیلا رسید، گفت: «خانم من می خواهم

می آمدند و با آقای بل صحبت می کردند. وقتی نوبت به لیلا رسید، گفت: «خانم من می خواهم

با آقای بل خیلی صحبت کنم و سؤال های زیادی از او بپرسم.» آموزگار گفت: «لیلا جان،

با آقای بل خیلی صحبت کنم و سؤال های زیادی از او بپرسم.» آموزگار گفت: «لیلا جان،

اگر می خواهیم از تلفن درست استفاده کنیم، نباید آن را زیاد اشغال نگه داریم و طولانی

صحبت کنیم.» یکی از دانش آموزان گفت: «خانم، مادر من می گوید: نباید با تلفن زیاد صحبت

کنیم، شاید کسی پشت خط باشد و کار لازمی داشته باشد.» مهتاب گفت: «خانم، بابای من

می گوید: نباید با تلفن برای کسی مزاحمت ایجاد کنیم.» آن روز آموزگار و بچه ها حرف های

جالبی درباره‌ی تلفن زدند. بعد آموزگار چند شماره تلفن ضروری را روی تخته نوشت و از

جالبی درباره‌ی تلفن زدند. بعد آموزگار چند شماره تلفن ضروری را روی تخته نوشت و از

دانش آموزان خواست آن‌ها را در دفترهایشان بنویسند:

دانش آموزان خواست آن‌ها را در دفترهایشان بنویسند:

آتش نشانی: ۱۲۵ پلیس: ۱۱۰ راهنمای تلفن: ۱۱۸

آتش نشانی: ۱۲۵ پلیس: ۱۱۰ راهنمای تلفن: ۱۱۸

بهترین خاطره

چند روز از تعطیلات نوروزی می گذرد. امّا هنوز خاطرات خود را ننوشته ام. معلّم ما گفته است:

چند روز از تعطیلات نوروزی می گذرد. امّا هنوز خاطرات خود را ننوشته ام. معلّم ما گفته است:

«به کسی که بهترین خاطره ی تعطیلات را بنویسد، جایزه می دهم.» فکر می کنم بهترین خاطره آن

«به کسی که بهترین خاطره ی تعطیلات را بنویسد، جایزه می دهم.» فکر می کنم بهترین خاطره آن

است که تازه باشد. دید و بازدید های عید که تکراری است. پس درباره ی چه بنویسیم؟

است که تازه باشد. دید و بازدید های عید که تکراری است. پس درباره ی چه بنویسیم؟

فردا قرار است با خانواده برای گردش به جایی در بیرون از شهر برویم. امیدوارم بتوانم

فردا قرار است با خانواده برای گردش به جایی در بیرون از شهر برویم. امیدوارم بتوانم

خاطره‌ی گردشمان را بنویسم. روی شاخه‌های خشکیده‌ی درختان، جوانه‌های سبز خوش

خاطره‌ی گردشمان را بنویسم. روی شاخه‌های خشکیده‌ی درختان، جوانه‌های سبز خوش

رنگی روییده‌اند. شکوفه‌های سفید و زیبا شاخه‌ها را تزیین کرده‌اند. پرنده‌ای را می‌بینم که

رنگی روییده‌اند. شکوفه‌های سفید و زیبا شاخه‌ها را تزیین کرده‌اند. پرنده‌ای را می‌بینم که

برگی خشک به منقار گرفته و به سوی بلندترین شاخه‌ی درخت پرواز می‌کند. از پدرم می‌پرسم:

برگی خشک به منقار گرفته و به سوی بلندترین شاخه‌ی درخت پرواز می‌کند. از پدرم می‌پرسم:

«باباجان، به نظر شما بهترین خاطره‌ی عید چیست؟» کمی فکر می‌کند و می‌گوید: «به آسمان نگاه

«باباجان، به نظر شما بهترین خاطره‌ی عید چیست؟» کمی فکر می‌کند و می‌گوید: «به آسمان نگاه

کن. ببین که پرندگان چگونه دسته دسته از کوچ زمستانی برمی‌گردند.» هرچند این حرف هم

کن. ببین که پرندگان چگونه دسته دسته از کوچ زمستانی برمی‌گردند.» هرچند این حرف هم

درباره‌ی بهار تکراری است. آسمان را تماشا می‌کنم. فکری به خاطرم می‌رسد. از پدرم می‌پرسم:

درباره‌ی بهار تکراری است. آسمان را تماشا می‌کنم. فکری به خاطرم می‌رسد. از پدرم می‌پرسم:

«این پرندگان از کجا می‌دانند این جا بهار شده است که دارند برمی‌گردند و لانه می‌سازند؟»

«این پرندگان از کجا می‌دانند این جا بهار شده است که دارند برمی‌گردند و لانه می‌سازند؟»

پدر می گوید: «درخت از کجا می داند که بهار شده است و جوانه می زند؟ شکوفه از کجا می داند

پدر می گوید: «درخت از کجا می داند که بهار شده است و جوانه می زند؟ شکوفه از کجا می داند

فصل بهار است و باید باز شود؟» می گویم: «خوب، درختان هر سال همین موقع شکوفه می کنند.»

فصل بهار است و باید باز شود؟» می گویم: «خوب، درختان هر سال همین موقع شکوفه می کنند.»

می گوید: «فکر کن! اگر یک سال شکوفه نکردند چه؟» آسمان صاف و هوا آفتابی است. فضا

می گوید: «فکر کن! اگر یک سال شکوفه نکردند چه؟» آسمان صاف و هوا آفتابی است. فضا

پر از صدای آب رودخانه و جیک جیک گنجشک ها است. سؤال پدر، مرا به فکر وا می دارد.

پر از صدای آب رودخانه و جیک جیک گنجشک ها است. سؤال پدر، مرا به فکر وا می دارد.

سه هفته پیش هم برای رفتن به کوه از کنار همین رودخانه گذشتیم. نه خبری از شرشر آب بود، نه

سه هفته پیش هم برای رفتن به کوه از کنار همین رودخانه گذشتیم. نه خبری از شرشر آب بود، نه

خبری از پرندگان. در این مدّت کوتاه دنیا چه قدر تغییر کرده است! راستی! اگر آفتاب

خبری از پرندگان. در این مدّت کوتاه دنیا چه قدر تغییر کرده است! راستی! اگر آفتاب

بر برف های کوه نمی تابید، اگر رودخانه دوباره پرآب نمی شد؛ اگر این درختان سیراب

بر برف های کوه نمی تابید، اگر رودخانه دوباره پرآب نمی شد؛ اگر این درختان سیراب

نمی شدند و اگر شکوفه ها دوباره بر شاخه های درختان گُل نمی شدند چه می شد؟ پدرم می گوید:

نمی شدند و اگر شکوفه ها دوباره بر شاخه های درختان گُل نمی شدند چه می شد؟ پدرم می گوید:

فکرش را بکن! اگر یک روز بیدار شوی و ببینی که خورشید در آسمان نیست ....» می گویم: «چه

فکرش را بکن! اگر یک روز بیدار شوی و ببینی که خورشید در آسمان نیست ....» می گویم: «چه

روز دل گیری می شود!» پدرم می گوید: «خداوند همه چیز را منظّم و دقیق آفریده است.» می پرسم

روز دل گیری می شود!» پدرم می گوید: «خداوند همه چیز را منظّم و دقیق آفریده است.» می پرسم

«آیا خاطره ی امروز می تواند بهترین خاطره باشد؟» پدرم می گوید: «هر چیزی که به یاد ماندنی

«آیا خاطره ی امروز می تواند بهترین خاطره باشد؟» پدرم می گوید: «هر چیزی که به یاد ماندنی

باشد چه تلخ و چه شیرین و گفتن و شنیدن آن برای دیگران جالب باشد، خاطره است.»

باشد چه تلخ و چه شیرین و گفتن و شنیدن آن برای دیگران جالب باشد، خاطره است.»

می گویم: «آن را چگونه بنویسم که دیگران از آن لذّت ببرند.»

می گویم: «آن را چگونه بنویسم که دیگران از آن لذّت ببرند.»

پدر می گوید: «اگر بتوانی هر چه را که دیده ای، با دقّت و با زیبایی بنویسی نه تنها خودت بلکه

پدر می گوید: «اگر بتوانی هر چه را که دیده ای، با دقّت و با زیبایی بنویسی نه تنها خودت بلکه

دیگران هم از خواندن و شنیدن آن لذّت می برند. حالا می توانی دیده ها و شنیده های

دیگران هم از خواندن و شنیدن آن لذّت می برند. حالا می توانی دیده ها و شنیده های

امروزت را بنویسی. مطمئن باش خاطره ی خوبی خواهد شد.»

امروزت را بنویسی. مطمئن باش خاطره ی خوبی خواهد شد.»

امام و پروانه‌ها

هوا گرم و آفتابی بود. امّا در نخلستان نسیم خنکی می آمد. بچّه‌های مدینه مثل پروانه‌ها در سایه‌ی

هوا گرم و آفتابی بود. امّا در نخلستان نسیم خنکی می آمد. بچّه‌های مدینه مثل پروانه‌ها در سایه‌ی

نخل‌ها دنبال هم می دویدند و بازی می کردند. مردم دسته دسته می آمدند. باربرها بعد از این

نخل‌ها دنبال هم می دویدند و بازی می کردند. مردم دسته دسته می آمدند. باربرها بعد از این

که آخرین کوزه‌ها را آوردند، کنار ایستادند. ناگهان یکی از بچّه‌ها فریاد زد: «امیرالمؤمنین آمد.

که آخرین کوزه‌ها را آوردند، کنار ایستادند. ناگهان یکی از بچّه‌ها فریاد زد: «امیرالمؤمنین آمد.

قنبر هم با اوست.» بعد به همان سمتی که اشاره می کرد، دوید. بقیّه هم پشت سر او به طرف

قنبر هم با اوست.» بعد به همان سمتی که اشاره می کرد، دوید. بقیّه هم پشت سر او به طرف

حضرت علی (ع) دویدند. امیرالمؤمنین با لبخند شیرین خود همه را به آرامش و سکوت دعوت

حضرت علی (ع) دویدند. امیرالمؤمنین با لبخند شیرین خود همه را به آرامش و سکوت دعوت

کرد. مردم در اطراف حضرت حلقه زدند. علی (ع) فرمود: «خوش آمدید. این کوزه های عسل

کرد. مردم در اطراف حضرت حلقه زدند. علی (ع) فرمود: «خوش آمدید. این کوزه های عسل

از بیت المال است، هر کس بیاید و سهم خودش را بگیرد.» مردم در صف طولانی منتظر

از بیت المال است، هر کس بیاید و سهم خودش را بگیرد.» مردم در صف طولانی منتظر

ایستادند تا به نوبت عسل بگیرند. امیرالمؤمنین به قنبر فرمود: «کوزه ای بیاور.» قنبر اطاعت

ایستادند تا به نوبت عسل بگیرند. امیرالمؤمنین به قنبر فرمود: «کوزه ای بیاور.» قنبر اطاعت

کرد. امام کوزه را برداشت و پیش بچّه‌ها آمد. در دهان تک تک آن‌ها عسل گذاشت.

کرد. امام کوزه را برداشت و پیش بچّه‌ها آمد. در دهان تک تک آن‌ها عسل گذاشت.

با مهربانی صورت‌شان را بوسید. بچّه‌ها امام را در میان گرفتند و شادی کردند. اطراف

با مهربانی صورت‌شان را بوسید. بچّه‌ها امام را در میان گرفتند و شادی کردند. اطراف

کوزه‌های عسل غلغله شده بود. هر کس سهم خودش را می‌گرفت و می‌رفت. کم کم عسل‌ها تمام

کوزه‌های عسل غلغله شده بود. هر کس سهم خودش را می‌گرفت و می‌رفت. کم کم عسل‌ها تمام

شد. باربرها آمدند و کوزه های خالی را بردند. قنبر به امیرالمؤمنین نزدیک شد و آهسته پرسید:

شد. باربرها آمدند و کوزه های خالی را بردند. قنبر به امیرالمؤمنین نزدیک شد و آهسته پرسید:

«آقا شما به این کودکان تا این اندازه محبّت می کنید؟» امام فرمود: «آن ها فرزندان بهترین

«آقا شما به این کودکان تا این اندازه محبّت می کنید؟» امام فرمود: «آن ها فرزندان بهترین

مردم هستند. فرزند مردانی که در راه خدا و برای پشتیبانی از رسول خدا شهید شدند. دلم می خواهد

مردم هستند. فرزند مردانی که در راه خدا و برای پشتیبانی از رسول خدا شهید شدند. دلم می خواهد

برای آن ها پدری مهربان باشم.»

برای آن ها پدری مهربان باشم.»

هنگام گفتن این کلمات چشمان امیرالمؤمنین پر از اشک شده بود. قنبر بچّه‌ها را تماشا می‌کرد

هنگام گفتن این کلمات چشمان امیرالمؤمنین پر از اشک شده بود. قنبر بچّه‌ها را تماشا می‌کرد

که با پای برهنه و لباس سفید بلند مثل پروانه‌ها دنبال هم می‌دویدند. او این پروانه‌ها را

که با پای برهنه و لباس سفید بلند مثل پروانه‌ها دنبال هم می‌دویدند. او این پروانه‌ها را

خیلی دوست داشت.

خیلی دوست داشت.

روز زیبای زندگی

همه خواب بودند. فقط نیکو خوابش نمی برد. کنار پنجره نشسته بود. به ماه و ستاره ها و نور زیبایی

همه خواب بودند. فقط نیکو خوابش نمی برد. کنار پنجره نشسته بود. به ماه و ستاره ها و نور زیبایی

که روی دست ها، لباس ها و گل های پیراهنش افتاده بود، نگاه می کرد. انگار ستاره ها پشت

که روی دست ها، لباس ها و گل های پیراهنش افتاده بود، نگاه می کرد. انگار ستاره ها پشت

سر ماه نماز می خواندند. نیکو پیش خودش گفت: یعنی ستاره ها هم نماز می خوانند! به یاد مراسم

سر ماه نماز می خواندند. نیکو پیش خودش گفت: یعنی ستاره ها هم نماز می خوانند! به یاد مراسم

قشنگ صبح افتاد. خودش و هم کلاسی هایش با آن چادرهای سفید و گل های قشنگی که به

قشنگ صبح افتاد. خودش و هم کلاسی هایش با آن چادرهای سفید و گل های قشنگی که به

سرشان زده بودند، مثل فرشته ها شده بودند. در دست هر کدام یک شمع روشن بود. همه با

سرشان زده بودند، مثل فرشته ها شده بودند. در دست هر کدام یک شمع روشن بود. همه با

هم سرود جشن تکلیف را می خواندند. _نیکو... نیکو... چرا نمی خوابی؟ این صدای مادر بود که بیدا

هم سرود جشن تکلیف را می خواندند. _نیکو... نیکو... چرا نمی خوابی؟ این صدای مادر بود که بیدا

شده بود. نیکو با خوش حالی خودش را به آغوش مادر انداخت و گفت: «نمی دانم! آن قدر

شده بود. نیکو با خوش حالی خودش را به آغوش مادر انداخت و گفت: «نمی دانم! آن قدر

خوش حالم که خوابم نمی برد. امروز، روز عجیبی بود خیلی خوش گذشت راستی مادر، برای سپهر

خوش حالم که خوابم نمی برد. امروز، روز عجیبی بود خیلی خوش گذشت راستی مادر، برای سپهر

هم جشن تکلیف می گیرند؟» مادر خندید. نیکو را به کنار گهواره ی سپهر برد. نور ماه روی صورت

هم جشن تکلیف می گیرند؟» مادر خندید. نیکو را به کنار گهواره ی سپهر برد. نور ماه روی صورت

کوچک سپهر افتاده بود. یک هفته بیشتر از تولّد برادرش نمی گذشت. مادر گفت: «به سپهر نگاه

کوچک سپهر افتاده بود. یک هفته بیشتر از تولّد برادرش نمی گذشت. مادر گفت: «به سپهر نگاه

کن خیلی شبیه بچگی های خودت هست، می بینی؟ مثل فرشته ها پاک است ولی هیچ چیز نمی داند.

کن خیلی شبیه بچگی های خودت هست، می بینی؟ مثل فرشته ها پاک است ولی هیچ چیز نمی داند.

تو هم مثل او بودی ولی حالا نُه سال داری، خیلی چیزها می‌دانی. می‌توانی خیلی کارها بکنی.

تو هم مثل او بودی ولی حالا نُه سال داری، خیلی چیزها می‌دانی. می‌توانی خیلی کارها بکنی.

سپهر هم بزرگ می‌شود. برای او هم جشن تکلیف می‌گیرند.» نیکو کنجکاوانه پرسید: «چرا رسیدن

سپهر هم بزرگ می‌شود. برای او هم جشن تکلیف می‌گیرند.» نیکو کنجکاوانه پرسید: «چرا رسیدن

به سنِ تکلیف این قدر مهم است؟» مادر گفت: «می‌دانی! زندگی مثل یک سفر است.

به سنِ تکلیف این قدر مهم است؟» مادر گفت: «می‌دانی! زندگی مثل یک سفر است.

همه‌ی ما مسافریم. باید به سمت خوبی‌ها و پاکی‌ها سفر کنیم. یکی از کارهای خوب خواندن نماز

همه‌ی ما مسافریم. باید به سمت خوبی‌ها و پاکی‌ها سفر کنیم. یکی از کارهای خوب خواندن نماز

است همه‌ی ما وقتی به سن تکلیف می رسیم سفر خود را شروع می کنیم. تو هر روز پنج بار نماز

است همه‌ی ما وقتی به سن تکلیف می رسیم سفر خود را شروع می کنیم. تو هر روز پنج بار نماز

می خوانی و پنج بار به خاطر می آوری که در حال سفر به سوی خدا هستی، به یاد می آوری که در

می خوانی و پنج بار به خاطر می آوری که در حال سفر به سوی خدا هستی، به یاد می آوری که در

حال سفر به سوی خدا هستی، به یاد می آوری که در زندگی وظایفی داری، تو بزرگ شده ای

حال سفر به سوی خدا هستی، به یاد می آوری که در زندگی وظایفی داری، تو بزرگ شده ای

و بزرگ تر هم می شوی، باز هم وظایف تازه ای در زندگی به عهده می گیری... دختر خوبم،

و بزرگ تر هم می شوی، باز هم وظایف تازه ای در زندگی به عهده می گیری... دختر خوبم،

یادت نرود که خاطره‌ی شیرین امروز را در دفترت بنویسی. نیکو گفت: «مادر جان یادت

یادت نرود که خاطره‌ی شیرین امروز را در دفترت بنویسی. نیکو گفت: «مادر جان یادت

نرود صبح زود مرا بیدار کنی تا با شما نماز بخوانم.» مادر، نیکو را در آغوش گرفت. نیکو کم کم در آغوش

نرود صبح زود مرا بیدار کنی تا با شما نماز بخوانم.» مادر، نیکو را در آغوش گرفت. نیکو کم کم در آغوش

مادر به خواب رفت. در خواب هم خنده روی لب‌هایش بود.

مادر به خواب رفت. در خواب هم خنده روی لب‌هایش بود.

ای ایران، ای وطن من

ای ایران، ای خانه‌ی پرشکوه من، تو را دوست دارم. ای ایران، ای وطن من، تو

ای ایران، ای خانه‌ی پرشکوه من، تو را دوست دارم. ای ایران، ای وطن من، تو

سرزمین شاعران بزرگ، مانند فردوسی، سعدی، حافظ و مولوی هستی. در دامان تو دانشمندان

سرزمین شاعران بزرگ، مانند فردوسی، سعدی، حافظ و مولوی هستی. در دامان تو دانشمندان

بزرگی، چون ابوعلی سینا، محمّد بن زکریّای رازی، ابوریحان بیرونی و دکتر حسابی پرورش یافته‌اند.

بزرگی، چون ابوعلی سینا، محمّد بن زکریّای رازی، ابوریحان بیرونی و دکتر حسابی پرورش یافته‌اند.

پهلوانانی چون آرش کمانگیر، رستم و تختی برای سربلندی تو فداکاری ها کرده اند. ای ایران

پهلوانانی چون آرش کمانگیر، رستم و تختی برای سربلندی تو فداکاری ها کرده اند. ای ایران

عزیز، تو مردان و زنان و حتی کودکانی را دیده ای که در راه استقلال و آزادی تو، جان فشانی

عزیز، تو مردان و زنان و حتی کودکانی را دیده ای که در راه استقلال و آزادی تو، جان فشانی

کرده و به شهادت رسیده اند. تو را دوست دارم با همه ی زیبایی هایت، جنگل های سبز

کرده و به شهادت رسیده اند. تو را دوست دارم با همه ی زیبایی هایت، جنگل های سبز

شمال، آب های نیلگون خلیج فارس، کوه های بلند و برف گرفته ی دماوند و الوند و کویرهای

شمال، آب های نیلگون خلیج فارس، کوه های بلند و برف گرفته ی دماوند و الوند و کویرهای

وسیع و پهناور. من شالیزارها، کشتزارها و نخلستان های تو را دوست دارم تو را دوست

وسیع و پهناور. من شالیزارها، کشتزارها و نخلستان های تو را دوست دارم تو را دوست

دارم با مردم سخت کوش و مهربانت، زنان و مردان صبور و با ایمانت. تو را دوست

دارم با مردم سخت کوش و مهربانت، زنان و مردان صبور و با ایمانت. تو را دوست

دارم با گنبد طلایی امام هشتم در مشهد، چهل ستون در اصفهان و تخت جمشید در شیراز. ای

دارم با گنبد طلایی امام هشتم در مشهد، چهل ستون در اصفهان و تخت جمشید در شیراز. ای

ایران، ای سرزمین پاکی ها و دلیری ها، به تو افتخار می کنم. ای سرزمین من، با خدای خود

ایران، ای سرزمین پاکی ها و دلیری ها، به تو افتخار می کنم. ای سرزمین من، با خدای خود

عهد و پیمان می بندم که در راه آباد کردن تو از جان و دل بکوشم. مردم خوب و آزاده ات را

عهد و پیمان می بندم که در راه آباد کردن تو از جان و دل بکوشم. مردم خوب و آزاده ات را

دوست بدارم. به یاریشان بشتابم و با دشمنان تو بجنگم. ای سرزمین من، امروز با دلی پر از

دوست بدارم. به یاریشان بشتابم و با دشمنان تو بجنگم. ای سرزمین من، امروز با دلی پر از

امید و نشاط درس می خوانم و تلاش می کنم تا در آینده ایرانی زیباتر، پیش رفته تر، سربلندتر و

امید و نشاط درس می خوانم و تلاش می کنم تا در آینده ایرانی زیباتر، پیش رفته تر، سربلندتر و

و آبادتر داشته باشم.

و آبادتر داشته باشم.

من و دوستانم همیشه این سرود را می خوانیم:

من و دوستانم همیشه این سرود را می خوانیم:

آزاد باش ای ایران — آباد باش ای ایران

آزاد باش ای ایران — آباد باش ای ایران

از ما فرزندان خود — دل شاد باش ای ایران

از ما فرزندان خود — دل شاد باش ای ایران

کوه نوردی

فکر نمی کنم هیچ بچه ای از کوه نوردی بدش بیاید. شاید تنها بدی آن از نظر بعضی ها این است

فکر نمی کنم هیچ بچه ای از کوه نوردی بدش بیاید. شاید تنها بدی آن از نظر بعضی ها این است

که باید با پای پیاده راه بروند. حالا اگر قول بدهید که تا آخر راه با ما باشید می خواهیم شما را به

که باید با پای پیاده راه بروند. حالا اگر قول بدهید که تا آخر راه با ما باشید می خواهیم شما را به

یک کوه نوردی ببریم که اصلاً خستگی ندارد. ما برای کوه نوردی احتیاج به کفش مخصوص کوه

یک کوه نوردی ببریم که اصلاً خستگی ندارد. ما برای کوه نوردی احتیاج به کفش مخصوص کوه

لباس گرم، مقداری طناب، جعبه‌ی کمک‌های اوّلیّه، تبر، یخ شکن، کپسول اکسیژن، نقشه

لباس گرم، مقداری طناب، جعبه‌ی کمک‌های اوّلیّه، تبر، یخ شکن، کپسول اکسیژن، نقشه

راه‌نما، آب، غذا و چادرهای سبکی داریم که بتوانیم آن‌ها را به راحتی حمل کنیم. خوب حاضرید؟

راه‌نما، آب، غذا و چادرهای سبکی داریم که بتوانیم آن‌ها را به راحتی حمل کنیم. خوب حاضرید؟

قبل از حرکت، از شما سؤالی دارم، برای کوه‌نوردی به کجا باید رفت؟ ... مثل این که خیلی

قبل از حرکت، از شما سؤالی دارم، برای کوه‌نوردی به کجا باید رفت؟ ... مثل این که خیلی

سؤال آسانی است. پس بگویید کوه به کجا می‌گویند؟ سخت شد؟ کوه به ارتفاعاتی می‌گویند

سؤال آسانی است. پس بگویید کوه به کجا می‌گویند؟ سخت شد؟ کوه به ارتفاعاتی می‌گویند

که از تپّه‌ها بسیار بلندترند. خیلی خوب، راه بیفتید. باید از تپّه‌ها بگذریم تا به کوه‌ها برسیم. در کنارِ

که از تپّه‌ها بسیار بلندترند. خیلی خوب، راه بیفتید. باید از تپّه‌ها بگذریم تا به کوه‌ها برسیم. در کنارِ

تپّه‌ها معمولاً رودهایی جاری هستند که از کوه‌ها سرچشمه می‌گیرند. این قسمت از کوه‌نوردی خیلی

تپّه‌ها معمولاً رودهایی جاری هستند که از کوه‌ها سرچشمه می‌گیرند. این قسمت از کوه‌نوردی خیلی

لذّت‌بخش است. مخصوصاً اگر کنار کوه و تپّه و رود جنگلی هم وجود داشته باشد منظره خیلی

لذّت‌بخش است. مخصوصاً اگر کنار کوه و تپّه و رود جنگلی هم وجود داشته باشد منظره خیلی

زیباتر می‌شود. بیایید کوه‌نوردی‌مان را تا بالای قلّه ادامه دهیم. قلّه بالاترین جای کوه است

زیباتر می‌شود. بیایید کوه‌نوردی‌مان را تا بالای قلّه ادامه دهیم. قلّه بالاترین جای کوه است

حال از این بالا به اطراف نگاه کنید. چه منظره ی زیبایی! آدم می تواند تا دوردست ها

حال از این بالا به اطراف نگاه کنید. چه منظره ی زیبایی! آدم می تواند تا دوردست ها

را ببیند و لذّت ببرد. هوای بالای کوه بسیار پاک و تمیز است و خستگی را از تن بیرون می کند.

را ببیند و لذّت ببرد. هوای بالای کوه بسیار پاک و تمیز است و خستگی را از تن بیرون می کند.

حالا قدری بنشینید، استراحت کنید و از منظره ی اطراف لذّت بیشتری ببرید. مثل

حالا قدری بنشینید، استراحت کنید و از منظره ی اطراف لذّت بیشتری ببرید. مثل

این که هنوز چند نفر از دوستانمان نرسیده اند. منتظر بمانیم تا همه ی دوستانی که در راه هستند

این که هنوز چند نفر از دوستانمان نرسیده اند. منتظر بمانیم تا همه ی دوستانی که در راه هستند

به ما برسند. باید بدانیم در کوه نوردی تعاون و هم کاری لازم است.

به ما برسند. باید بدانیم در کوه نوردی تعاون و هم کاری لازم است.

کمی با دقّت به اطراف نگاه کنید قسمت هایی از مسیر کوه نوردی، تپّه های دور و نزدیک

کمی با دقّت به اطراف نگاه کنید قسمت هایی از مسیر کوه نوردی، تپّه های دور و نزدیک

رودها، جنگل ها و باغ ها، روستاها و کشتزارها دیده می شوند، اگر دریاچه ای هم در دور دست ها

رودها، جنگل ها و باغ ها، روستاها و کشتزارها دیده می شوند، اگر دریاچه ای هم در دور دست ها

وجود داشته باشد، منظره ی کوه خیلی زیباتر می شود. کوه نوردها برای سلامتی و دیدن این

وجود داشته باشد، منظره ی کوه خیلی زیباتر می شود. کوه نوردها برای سلامتی و دیدن این

مناظر زیبا به کوه می روند. یک منظره ی تماشایی خستگی را از تن بیرون می کند خسته نباشید!

مناظر زیبا به کوه می روند. یک منظره ی تماشایی خستگی را از تن بیرون می کند خسته نباشید!

شما هم می خواهید برگردیم؟

شما هم می خواهید برگردیم؟

اگر جنگل نباشد

حالا از کوه به جنگل می رویم. دامنه ها را پشت سر می گذاریم. این جا جنگل است؛ با درختان

حالا از کوه به جنگل می رویم. دامنه ها را پشت سر می گذاریم. این جا جنگل است؛ با درختان

بلند و تناور و انبوه شاخه ها و برگ هایی که گاه مانع عبور تابش خورشید می شوند. جنگل، وسیع و

بلند و تناور و انبوه شاخه ها و برگ هایی که گاه مانع عبور تابش خورشید می شوند. جنگل، وسیع و

زیباست. صدای آرام نسیم در همه جای جنگل شنیده می شود. گاه نیز غرّش و زوزه ی جانوران

زیباست. صدای آرام نسیم در همه جای جنگل شنیده می شود. گاه نیز غرّش و زوزه ی جانوران

سکوت و آرامش جنگل را می شکند. اگر روزی با هواپیما از بالای جنگل بگذری، فرشی سبز، زیبا

سکوت و آرامش جنگل را می شکند. اگر روزی با هواپیما از بالای جنگل بگذری، فرشی سبز، زیبا

و گسترده می بینی که گاه صدها کیلومتر از زمین را پوشانده است. در این جنگل ها چه می گذرد، نمی دانیم.

و گسترده می بینی که گاه صدها کیلومتر از زمین را پوشانده است. در این جنگل ها چه می گذرد، نمی دانیم.

شاید پلنگی بر شاخه ی درخت در کمین نشسته باشد. شاید میمون های بازیگوش بر شاخه ها مشغول

شاید پلنگی بر شاخه ی درخت در کمین نشسته باشد. شاید میمون های بازیگوش بر شاخه ها مشغول

بازی باشند. شاید فیل ها و کرگدن ها مشغول آب تنی در رودخانه ای باشند که از جنگل می گذرد.

بازی باشند. شاید فیل ها و کرگدن ها مشغول آب تنی در رودخانه ای باشند که از جنگل می گذرد.

شاید هم در حاشیه‌ی جنگل خانواده‌هایی سرگرم تفریح و استراحت باشند.

شاید هم در حاشیه‌ی جنگل خانواده‌هایی سرگرم تفریح و استراحت باشند.

اگر جنگل نبود چه می‌شد؟ شاید بگویید معلوم است دیگر میز و صندلی، تخت خواب و کمد، در و

اگر جنگل نبود چه می‌شد؟ شاید بگویید معلوم است دیگر میز و صندلی، تخت خواب و کمد، در و

پنجره، کاغذ، خانه‌های جنگلی، قایق و کشتی و هزاران وسیله‌ی چوبی دیگر نبود.

پنجره، کاغذ، خانه‌های جنگلی، قایق و کشتی و هزاران وسیله‌ی چوبی دیگر نبود.

امّا این‌ها استفاده‌های مستقیم از جنگل است. اگر جنگل نباشد، اکسیژن مورد نیاز انسان

امّا این‌ها استفاده‌های مستقیم از جنگل است. اگر جنگل نباشد، اکسیژن مورد نیاز انسان

فراهم نمی شود و موادّ سمّی هوا از بین نمی رود. اگر جنگل نباشد خاک با باران شسته می شود و از بین

فراهم نمی شود و موادّ سمّی هوا از بین نمی رود. اگر جنگل نباشد خاک با باران شسته می شود و از بین

می رود. بادهای تندی که می وزند ممکن است همه چیز را ویران کنند. اگر جنگل ها نباشد، یکی

می رود. بادهای تندی که می وزند ممکن است همه چیز را ویران کنند. اگر جنگل ها نباشد، یکی

از بهترین محل های استراحت و گردش از انسان گرفته می شود. باید جنگل ها را حفظ کنیم و

از بهترین محل های استراحت و گردش از انسان گرفته می شود. باید جنگل ها را حفظ کنیم و

مراقب باشیم که درختان از بین نروند. اگر از جنگل مواظبت نکنیم، شاید در آینده دیگر نتوانیم

مراقب باشیم که درختان از بین نروند. اگر از جنگل مواظبت نکنیم، شاید در آینده دیگر نتوانیم

داستان هایی بخوانیم که به این صورت آغاز می شوند:

داستان هایی بخوانیم که به این صورت آغاز می شوند:

یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. روزی روزگاری در یک جنگل زیبا و دور.....

یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. روزی روزگاری در یک جنگل زیبا و دور.....

خارکن و حاتم طایی

حاتم طایی را گفتند: از خود بزرگ همّت تر در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای؟ گفت: بلی

حاتم طایی را گفتند: از خود بزرگ همّت تر در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای؟ گفت: بلی

یک روز چهل شتر قربانی کرده بودم امرای عرب را و خود به گوشه‌ی صحرا به حاجتی بیرون

یک روز چهل شتر قربانی کرده بودم امرای عرب را و خود به گوشه‌ی صحرا به حاجتی بیرون

رفتم. خارکنی را دیدم پُشته فراهم نهاده. گفتم: به مهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او

رفتم. خارکنی را دیدم پُشته فراهم نهاده. گفتم: به مهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او

گرد آمده اند؟ گفت:

گرد آمده اند؟ گفت:

هر که نان از عمل خویش خورد — منّت حاتم طایی نبرد

هر که نان از عمل خویش خورد — منّت حاتم طایی نبرد

من او را به همّت و جوان مردی از خود برتر دیدم.

من او را به همّت و جوان مردی از خود برتر دیدم.

داستانی که خواندید. از کتاب گلستان سعدی است. سعدی اهل شیراز بود. او در دوران

داستانی که خواندید. از کتاب گلستان سعدی است. سعدی اهل شیراز بود. او در دوران

کودکی و نوجوانی را در شیراز گذراند اما از آن پس به سفر رفت تا چیزهای بیشتری یاد بگیرد.

کودکی و نوجوانی را در شیراز گذراند اما از آن پس به سفر رفت تا چیزهای بیشتری یاد بگیرد.

ابتدا به بغداد رفت و در آن جا ادامه‌ی تحصیل داد. بعد به جاهای دیگر مانند: سوریه، لبنان

ابتدا به بغداد رفت و در آن جا ادامه‌ی تحصیل داد. بعد به جاهای دیگر مانند: سوریه، لبنان

و روم رفت. هم چنین برای زیارت خانه‌ی خدا به مکّه سفر کرد. سرانجام پس از ۳۵ سال

و روم رفت. هم چنین برای زیارت خانه‌ی خدا به مکّه سفر کرد. سرانجام پس از ۳۵ سال

سفر به شیراز برگشت و از خاطراتش، حکایت‌ها و شعرها نوشت. حاصل آن، دو کتاب

سفر به شیراز برگشت و از خاطراتش، حکایت‌ها و شعرها نوشت. حاصل آن، دو کتاب

بزرگ گلستان و بوستان است که هر یک پر از گل رنگارنگ و خوشبو هستند. این کتاب ها

بزرگ گلستان و بوستان است که هر یک پر از گل رنگارنگ و خوشبو هستند. این کتاب ها

از افتخارات ملّی و مذهبی ما ایرانیان است.

از افتخارات ملّی و مذهبی ما ایرانیان است.

سعدی با قرآن و احادیث نیز آشنایی کامل داشت. مردم کشور ما از گذشته تاکنون با

سعدی با قرآن و احادیث نیز آشنایی کامل داشت. مردم کشور ما از گذشته تاکنون با

آثار سعدی آشنا هستند و در سخن گفتن از جملات شیرین او استفاده می کنند. بسیاری از

آثار سعدی آشنا هستند و در سخن گفتن از جملات شیرین او استفاده می کنند. بسیاری از

مردم دنیا نیز، آثار او را می‌خوانند و به آن‌ها علاقه دارند. اگر روزی به شیراز رفتید، حتماً

مردم دنیا نیز، آثار او را می‌خوانند و به آن‌ها علاقه دارند. اگر روزی به شیراز رفتید، حتماً

آرامگاه سعدی را در این شهر ببینید.

آرامگاه سعدی را در این شهر ببینید.

مدادرنگی ها

درِ جعبه‌ی مدادرنگی باز شد. مدادها با قدهای کوتاه و بلند، یکی یکی از آن بیرون آمدند. دور

درِ جعبه‌ی مدادرنگی باز شد. مدادها با قدهای کوتاه و بلند، یکی یکی از آن بیرون آمدند. دور

نقّاشی حلقه زدند و با چشم‌های رنگی به آن خیره شدند. زرد گفت: «خیلی حیف شد! واقعاً

نقّاشی حلقه زدند و با چشم‌های رنگی به آن خیره شدند. زرد گفت: «خیلی حیف شد! واقعاً

نقّاشی قشنگی شده است.» آبی به نقّاشی اشاره‌ای کرد و گفت: «ببینید! چند کوه بلند که

نقّاشی قشنگی شده است.» آبی به نقّاشی اشاره‌ای کرد و گفت: «ببینید! چند کوه بلند که

برف‌هایشان آب شده است. خورشیدی که در آسمان می‌خندد. یک خانه‌ی بزرگ با چند

برف‌هایشان آب شده است. خورشیدی که در آسمان می‌خندد. یک خانه‌ی بزرگ با چند

پنجره‌ی باز و درختان بلندی که چند تا گنجشک، روی شاخه‌های آن‌ها نشسته‌اند. اگر این

پنجره‌ی باز و درختان بلندی که چند تا گنجشک، روی شاخه‌های آن‌ها نشسته‌اند. اگر این

نقّاشی بدون رنگ‌آمیزی در نمایشگاه مدرسه شرکت کند، من خیلی افسوس می‌خورم».

نقّاشی بدون رنگ‌آمیزی در نمایشگاه مدرسه شرکت کند، من خیلی افسوس می‌خورم».

بنفش گفت: «اگر به حرف‌های مادرش گوش کرده بود که این طور نمی‌شد». زرد گفت:

بنفش گفت: «اگر به حرف‌های مادرش گوش کرده بود که این طور نمی‌شد». زرد گفت:

«بهزاد که تقصیری نداشت. آن قدر شوق و ذوق داشت که اصلاً فکر نمی کرد وقتی در حیاط

«بهزاد که تقصیری نداشت. آن قدر شوق و ذوق داشت که اصلاً فکر نمی کرد وقتی در حیاط

نقّاشی می کشد ممکن است سرما بخورد.» سبز گفت: «به هر حال باید بیشتر مواظبت می کرد

نقّاشی می کشد ممکن است سرما بخورد.» سبز گفت: «به هر حال باید بیشتر مواظبت می کرد

و لباس گرم تری می پوشید.» آبی گفت: «آهسته تر صحبت کنید، مگر نمی بینید بهزاد ناخوش

و لباس گرم تری می پوشید.» آبی گفت: «آهسته تر صحبت کنید، مگر نمی بینید بهزاد ناخوش

است ممکن است از خواب بیدار شود، با گفتن این حرف ها که مشکلی حل نمی شود. فردا

است ممکن است از خواب بیدار شود، با گفتن این حرف ها که مشکلی حل نمی شود. فردا

آخرین مهلت است. ما باید برای او کاری کنیم.» زرد گفت: «راست می گوید. بهزاد

آخرین مهلت است. ما باید برای او کاری کنیم.» زرد گفت: «راست می گوید. بهزاد

دوست ماست. او همیشه از ما مواظبت می کند و بی دلیل ما را نمی تراشد. حتّی اگر خیلی

دوست ماست. او همیشه از ما مواظبت می کند و بی دلیل ما را نمی تراشد. حتّی اگر خیلی

کوتاه بشویم، ما را دور نمی اندازد و از ما استفاده می کند.» زرد گفت: «نقّاشی های قشنگی

کوتاه بشویم، ما را دور نمی اندازد و از ما استفاده می کند.» زرد گفت: «نقّاشی های قشنگی

هم می کشد. نقّاشی اش را هم با هر وسیله ای که داشته باشد رنگ می زند. بعضی وقت ها

هم می کشد. نقّاشی اش را هم با هر وسیله ای که داشته باشد رنگ می زند. بعضی وقت ها

چند رنگ را با هم می آمیزد و رنگ تازه‌ای درست می کند».

چند رنگ را با هم می آمیزد و رنگ تازه‌ای درست می کند».

قهوه‌ای گفت: «من هیچ وقت ندیدم که کاغذ روی نقّاشی، مجلّه یا کتاب بیندازد و چیزی

قهوه‌ای گفت: «من هیچ وقت ندیدم که کاغذ روی نقّاشی، مجلّه یا کتاب بیندازد و چیزی

را که زیر کاغذ می بیند بکشد». سبز گفت: «با دقّت به اطرافش نگاه می کند و هر چیز را که دلش

را که زیر کاغذ می بیند بکشد». سبز گفت: «با دقّت به اطرافش نگاه می کند و هر چیز را که دلش

می خواهد و به ذهنش می آید می کشد». بنفش گفت: «به همین دلیل هیچ وقت تنها نیست»،

می خواهد و به ذهنش می آید می کشد». بنفش گفت: «به همین دلیل هیچ وقت تنها نیست»،

چون کسی که نقّاشی می‌کشد می‌تواند به وسیله‌ی نقّاشی‌اش با دیگران حرف بزند.» آبی

چون کسی که نقّاشی می‌کشد می‌تواند به وسیله‌ی نقّاشی‌اش با دیگران حرف بزند.» آبی

گفت: «پس چرا منتظرید؟ باید کاری کنیم تا نقّاشی بهزاد برای نمایشگاه فردا آماده شود.»

گفت: «پس چرا منتظرید؟ باید کاری کنیم تا نقّاشی بهزاد برای نمایشگاه فردا آماده شود.»

با شنیدن این حرف، مدادرنگی‌ها یکی یکی روی صفحه‌ی نقّاشی رفتند و دست به کار شدند.

با شنیدن این حرف، مدادرنگی‌ها یکی یکی روی صفحه‌ی نقّاشی رفتند و دست به کار شدند.

یکی کوه و خانه را رنگ کرد. دیگری درخت و سبزه را و همین طور ادامه دادند تا همه جای نقّاشی

یکی کوه و خانه را رنگ کرد. دیگری درخت و سبزه را و همین طور ادامه دادند تا همه جای نقّاشی

رنگ شد. مدادرنگی ها خیلی خسته شده بودند همان جا خوابشان برد.

رنگ شد. مدادرنگی ها خیلی خسته شده بودند همان جا خوابشان برد.

نزدیک عصر بهزاد از خواب بیدار شد. مادرش کنار تخت او نشسته بود. گفت: «سلام پسرم

نزدیک عصر بهزاد از خواب بیدار شد. مادرش کنار تخت او نشسته بود. گفت: «سلام پسرم

حالت چه طور است؟ بهتر شدی؟» بهزاد سلام کرد و گفت: «خوبم، فکر می کنم فردا بتوانم

حالت چه طور است؟ بهتر شدی؟» بهزاد سلام کرد و گفت: «خوبم، فکر می کنم فردا بتوانم

به مدرسه بروم.» بعد از تخت خوابش پایین آمد و به طرف نقّاشی اش که روی میز بود رفت.

به مدرسه بروم.» بعد از تخت خوابش پایین آمد و به طرف نقّاشی اش که روی میز بود رفت.

وقتی مدادرنگی‌ها را روی نقاشی دید خنده‌اش گرفت. فهمید که خواب دیده است.

وقتی مدادرنگی‌ها را روی نقاشی دید خنده‌اش گرفت. فهمید که خواب دیده است.

از مادرش پرسید: حالا که حالم خوب شده می‌توانم نقّاشی‌ام را رنگ کنم؟ مادرش گفت:

از مادرش پرسید: حالا که حالم خوب شده می‌توانم نقّاشی‌ام را رنگ کنم؟ مادرش گفت:

بله عزیزم، وقتی برای دیدن نمایشگاه به مدرسه‌ی شما بیایم و نقّاشی تو را در آن‌جا ببینم،

بله عزیزم، وقتی برای دیدن نمایشگاه به مدرسه‌ی شما بیایم و نقّاشی تو را در آن‌جا ببینم،

خوش‌حال می‌شوم. بهراد لبخندی زد. مدادرنگی‌هایش را برداشت و شروع به رنگ‌

خوش‌حال می‌شوم. بهراد لبخندی زد. مدادرنگی‌هایش را برداشت و شروع به رنگ‌

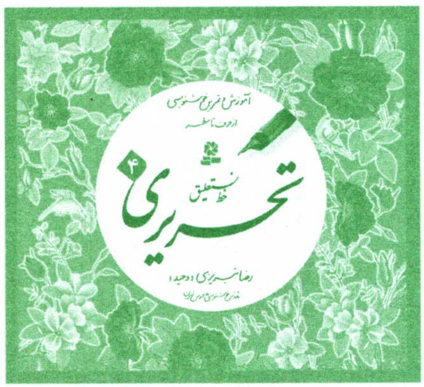
آمیزی کرد. بالای صفحه نوشت موضوع نقّاشی: بهار

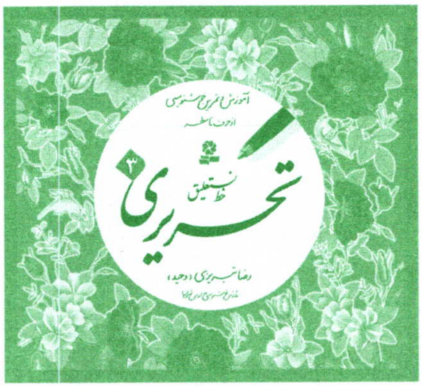
آمیزی کرد. بالای صفحه نوشت موضوع نقّاشی: بهار

موسسه انتشارات قدیانی منتشر کرده است:









مجموعه ۸ جلدی زیبا بنویسیم:



اساتید کار آزموده بسیاری با شیوه های مختلف کوشیده اند تا مخاطبان خود را با خطّ نستعلیق تحریری آشنا کنند و کاربرد آن را به آنها بیاموزند؛ کوشش زیبایی که توانسته جمال الهی را از نیش قلم آنها جاری سازد و باعث حظّ بصر و آرامش روح و روان هر بیننده اهل قلم و ذوق گردد.

این کتاب نیز یکی از آن کوشش هاست که روش های دیگری بر روش های پیشین افزوده و کار را دلپذیر و آسان تر کرده است:

- مبنای آموزشی این مجموعه روش «الگوبرداری» و کاربرد صحیح خطّ تحریری است.
- اجرای حروف و اتصالات مطابق با اصول و قواعد نستعلیق صورت گرفته است.
- گذاشتن سر مشق در زیر نمونهٔ کمرنگ، توجّه و تمرکز هنرآموز را بیشتر می کند.
- از اجرای انحناهای موجود در خطّ شکسته پرهیز شده است.
- رونویسی و خوشنویسی بر اساس متن کتاب درسی فارسی ادغام شده اند.
- به کارگیری ابزار مناسب خطّ تحریری توصیه شده است.

گروه هنر مدرسه

۷ دوره ناشر نمونه کشور سال های ۷۴.۷۲ ۷۹.۷۸ ۸۴.۸۳ و ۸۸

ناشر برگزیده رتبه اول

برگزیده

ISBN13: 978-964-417-598-5

کتاب های کاینفته
واحد کودکان و نوجوانان موسسه انتشارات قدیانی
www.ghadyani.org
دفتر و فروشگاه مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، روبه روی دانشگاه، خیابان فخر رازی، خیابان شهدای ژاندارمری (غربی)، شماره ۹۰، کدپستی: ۱۳۱۴۷۳۳۸۶۱، صندوق پستی: ۱۳۱۴۵ـ۱۷۹۳
تلفن: ۶۶۴۰۴۴۱۰ (۵ خط) • دورنگار: ۶۶۴۰۳۲۶۴